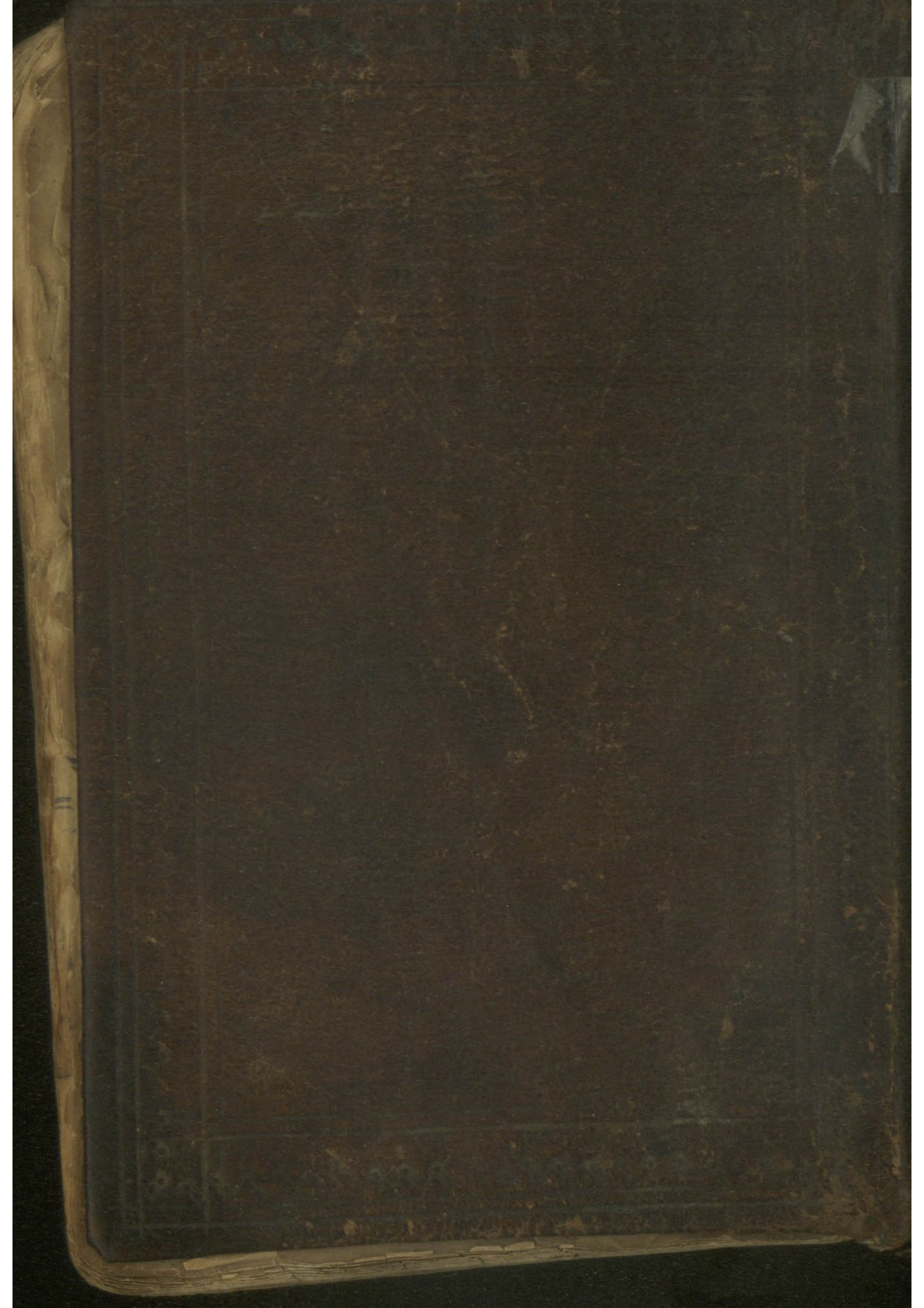
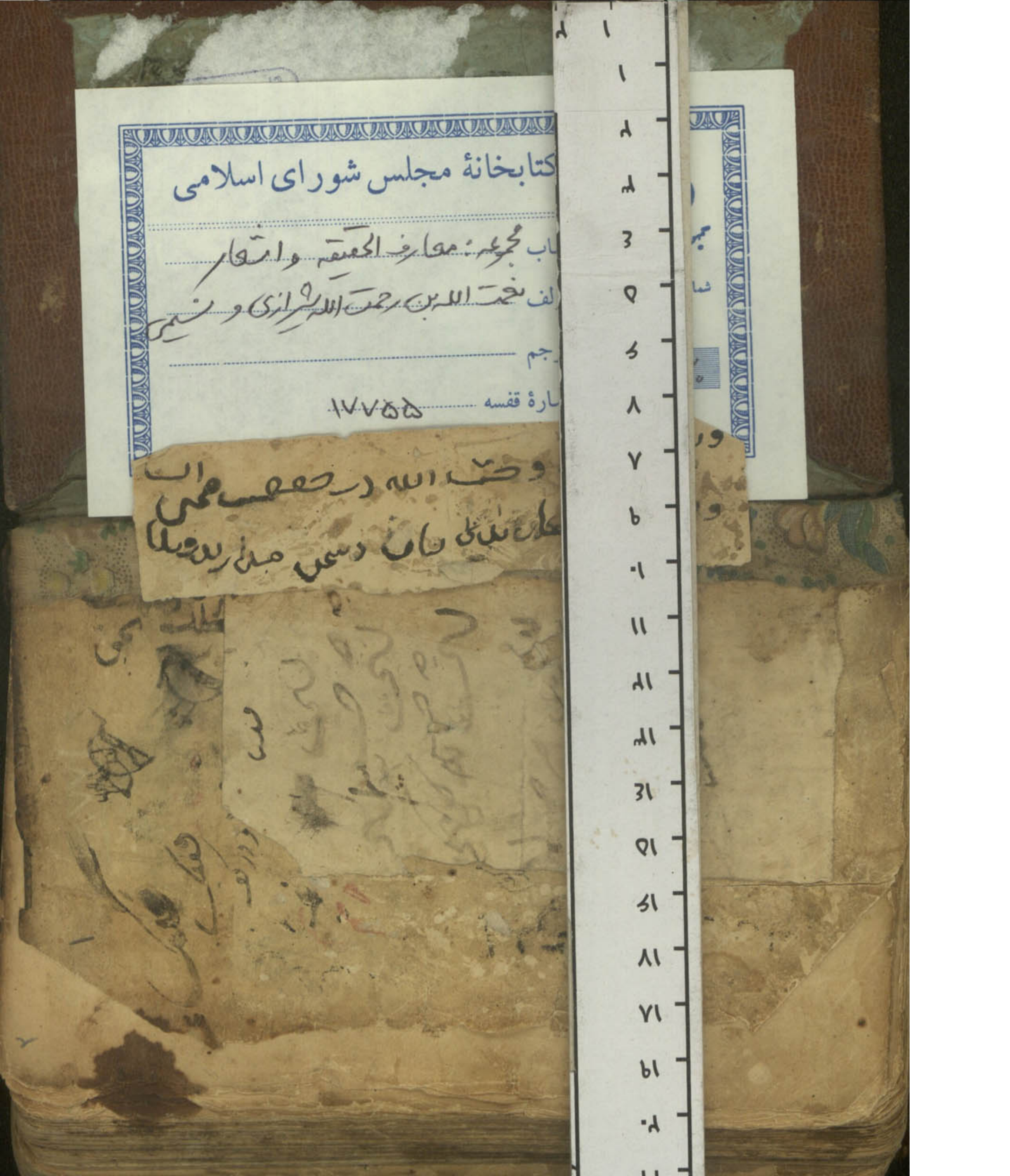



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه: معارف الحقیقه و اشعار
مؤلف نعمت الله بن رحمت الله شیرازی و نسیمی
مترجم
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
اب مجموعه: معارف الحقیقه و اشعار
لف نعمت الله بن رحمت الله شیرازی و نسیمی
رجم
ارهٔ قفسه ۱۷۷۵۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۹۲۰
کتاب مجموعهٔ معارف الحقیقه و اشعار
مؤلف نعمت الله بن رحمت الله رازی و نسیمی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۷۵۵





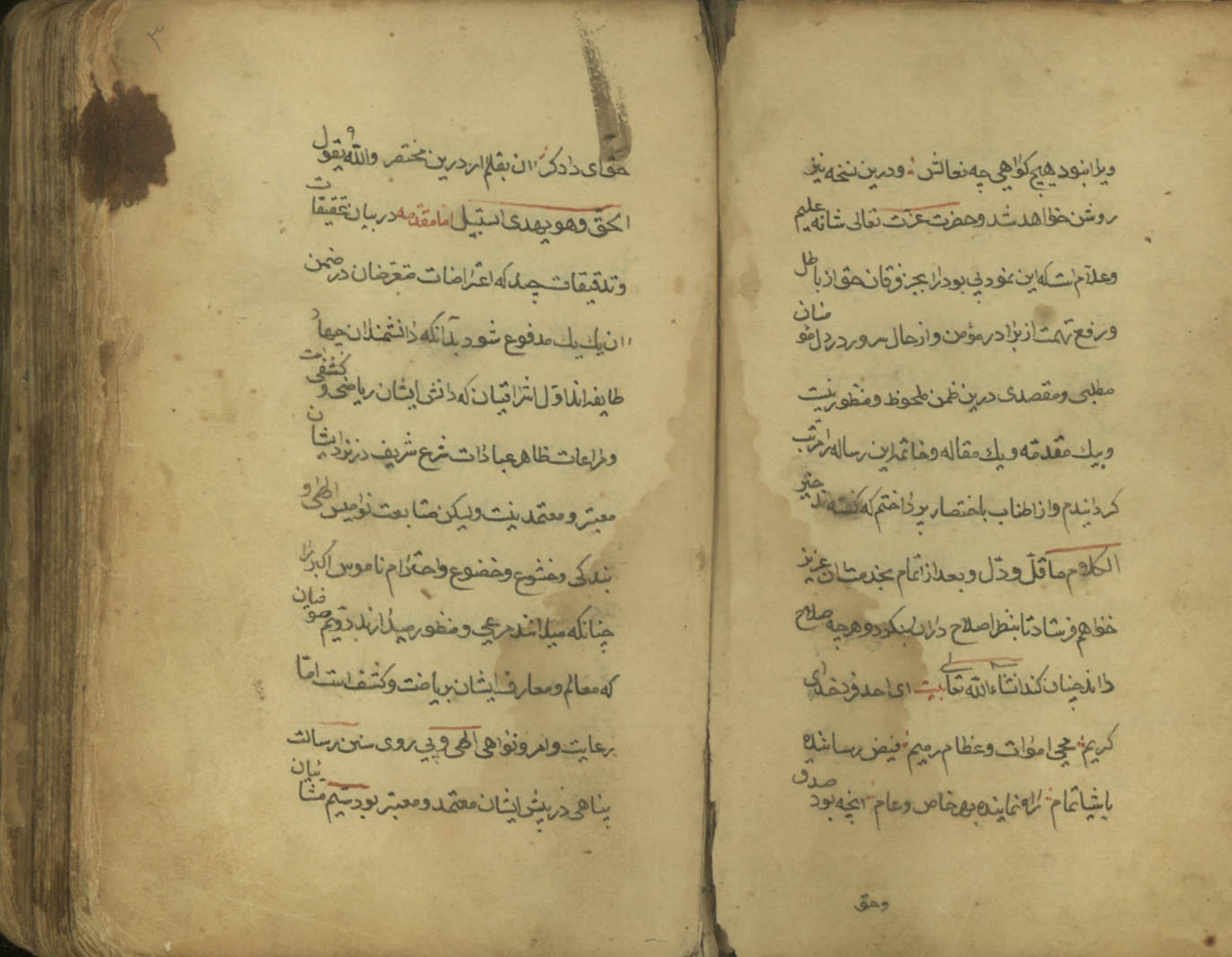
بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر

اما بعد بدانکه این رساله ایست مسمی بمعارف الحقیقه
در بیان برخی از حقایق و دقایق که این فقیر حقیر نعمة الله
ابن رحمة الله شیرازی معروف بهدایت الله بنا بر حسب
الالتماس یکی از دوستان تبصرة السالکین و تذکرة
للطالبین تالیف نمود و دران جواب اعتراضات
بعضی از اصحاب حسد و عناد و ارباب فتنه و فساد
که بتحقیقات و تدقیقات مولوی معنوی و عالم
معالم حالی مولانا ادهم عزلتی تخلص و اغلظ خطا
بنابر اغراض نفسانی و وساوس شیطانی میکردند

ولعن



ولعن و رد جمیع اهل الله عموما و بتخصیص شیخ صفی
الملة والدین و شیخ زاهد و شیخ شهاب الدین و شیخ
بهاء الدین قدس الله سرهم مینمودند قربةً الی الله
وطلبا لمرضاته و تفریحا و ترویحا لارواح العارفین
والعاشقین مذکور و مسطور ساخته و بتوضیح و تفصیل
فقرات مکالمات محالیه پرداخته تا بر عالمیان اظهر
من الشمس وابین من الامس کردد که کفتار مولانا
صوابست وانکار ایشان خطاست اکرچه ان حاسدان
و معاندان را نیز درین باب دغدغه و شکی نیست و
یقین میدانند که چنین است چنانکه بر اکثر خلق
ظاهرست و از طریق سلوک و تقوی و ورع مولانا
ظاهر و هویداست شعر نه زانکه ندانی حب نبات حاشا


ویرا نبود هیچ کواهی چه تعالش؛ و درین نسخه نیز
روشن خواهد شد و حضرت عزت تعالی شانه علیم
و علام است که این نبود بی بودرا بجز و قان حق از باطل
و رفع تهمت از نژاد مؤمن و از حال سرور در دل مؤمنان
مطلبی و مقصدی درین ضمن ملحوظ و منظور نیست
و بیک مقدمه و یک مقاله و خاتمه این رساله را مرتب
کردانیدم و از اطناب باختصار پرداختم که خیر
الکلام ما قل و دل و بعد از اتمام بخدمت یاران عزیز
خواهم فرستاد تا بنظر اصلاح در آرند بکذرد و هرچه صلاح
دانند چنان کنند ان شاء الله تعالی بیت ای احد فرد خدای
کریم؛ محیی اموات و عظام رمیم؛ فیض رسانش
باشیا تمام؛ راه نماینده بهر خاص و عام؛ آنچه بود صدق
وحق

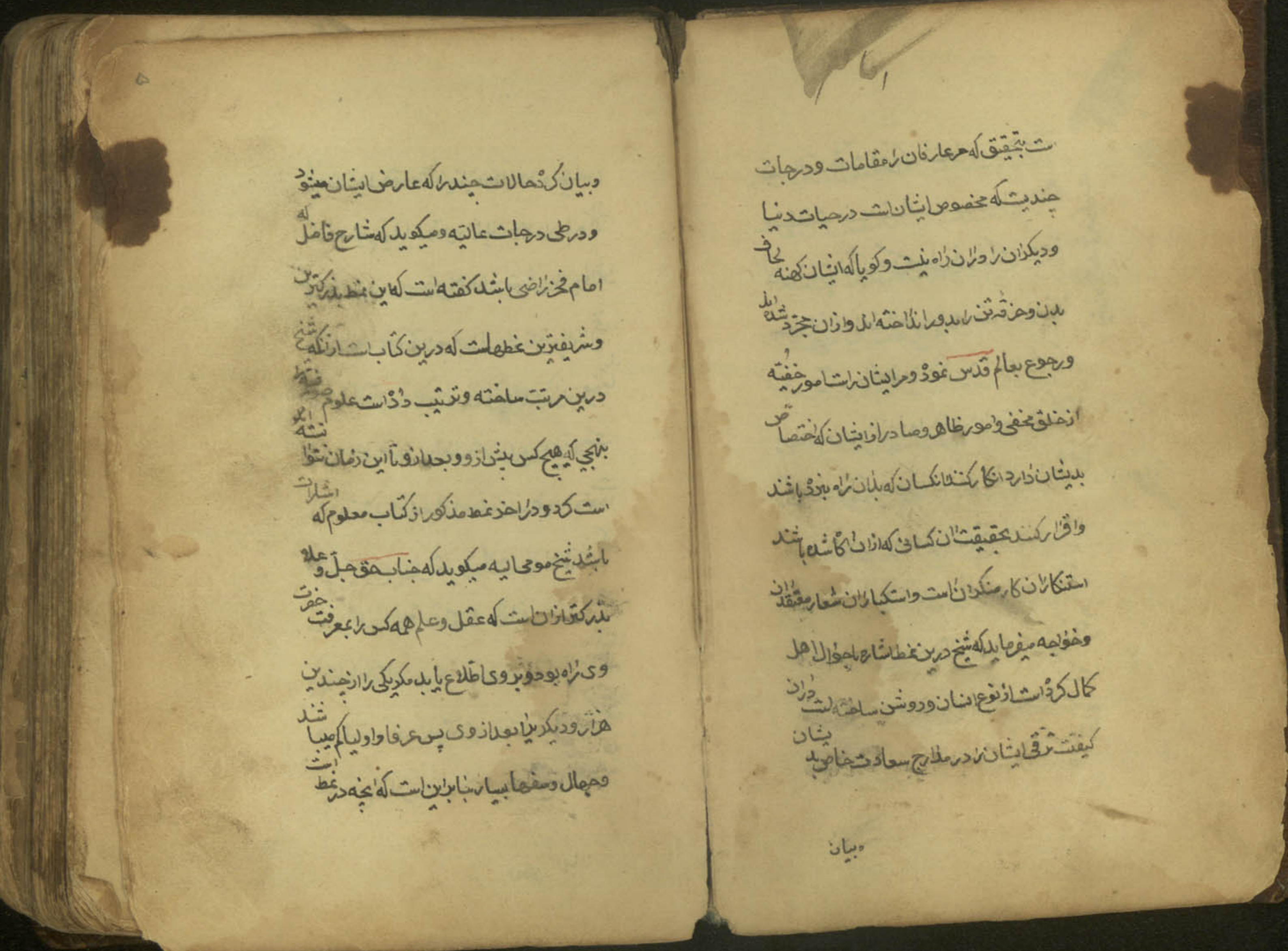

حقای داد کر ان بقلم ار درین مختصر والله یقول
الحق و هو یهدی السبیل اما مقدمه در بیان تحقیقات
و تدقیقات چند که اعتراضات معترضان در ضمن
آن یک یک مدفوع شود بدانکه دانشمندان جهان
طایفه اند اول اشراقیان که دانش ایشان ریاضت و کشفی است
و مراعات ظاهر عبادات شرع شریف در نزد ایشان
معتبر و معتمد نیست و لیکن متابعت نوامیس الهی و
بندکی و خشوع و خضوع و احترام ناموس اکبر را
چنانکه میبایستند مرعی و منظور میدارند دویم صوفیان
که معالم و معارف ایشان بریاضت و کشف است اما
رعایت و امر و نواهی الهی و پی روی سنن رسالت
پناهی در پیش ایشان معتمد و معتبر بود سیم مشائیان

که مدار کار ایشان بگفتار است و معلومات ایشان تمام
باز ارقیل وقال و مستند ایشان استدلال و از التفات
بجانب شرایع بی بهره و محروم باشند پای استدلالیان
چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
ای خدا جان را بده توان مقام کاندرو بی حرف
میروید کلام چهارم متکلمان که تحصیل علوم
وکسب مطالب بتعلیم و تعلم درسی و گفت و شنیدی
مینمایند و موافقت شریعت محمد و عظیم میشمارند
و در حقیقت اعلم و افضل این طوایف اربعه صوفیه
صفیه اند که مصباح ولایت خود را از مشکات نبوت
برافروخته اند و هستی و همی خود را در آتش فنا سوخته
اند و دقیقه از دقایق متابعت سنت حضرت رسالت





بقدر طاقت قوت فرو گذاشت نمی نمایند و در حقیقت
معتقدات خود متمسک بمشاهده و معاینه اند و
در حقیقت از شرک خفی و جلی بنفی شرکت در وجود
سوای ایشان را استخلاص میسر و مقدور باشد
گلشن هر آنکس را که اندر دل شکی نیست چنان کان گبر
یزدان و اهرمن گفت هان نادان و احمق ما و من گفت
یکی جوی و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع
ایمان و این طایفه علیه اند که شیخ رئیس در متن
مقامات العارفین تعریف ایشان و خواجه محقق
قدس سره در شرح تصدیق آن از روی تحقیق نموده و
بر آن افزوده مضمون عبارت شیخ و ترجمه آن اینست
که عظمه از کتاب اشارات در بیان مقامات عارفان



ست بتحقیق که هر عارفان را مقامات و درجات
چندیست که مخصوص ایشان است در حیات دنیا
و دیگران را در آن راه نیست و گویا که ایشان کهنه لحاف
بدن و خرقه تن را بدور انداخته اند و از آن مجرد شده اند
و رجوع بعالم قدس نموده و مر ایشان را است امور خفیه
از خلق مخفی و امور ظاهر و صادر از ایشان که اختصاص
بدیشان دارد انکار کنند آنکسان که بدان راه نبرده باشند
و اقرار کنند بحقیقت آن کسانی که از آن آگاه شده باشند
استنکار آن کار منکران است و استکبار آن شعار معتقدان
و خواجه میفرماید که شیخ درین نمط اشاره باحوال اهل
کمال کرده است از نوع انسان و روشن ساخته است درجات و
کیفیت ترقی ایشان را در مدارج سعادت خاصه بایشان

وبیان

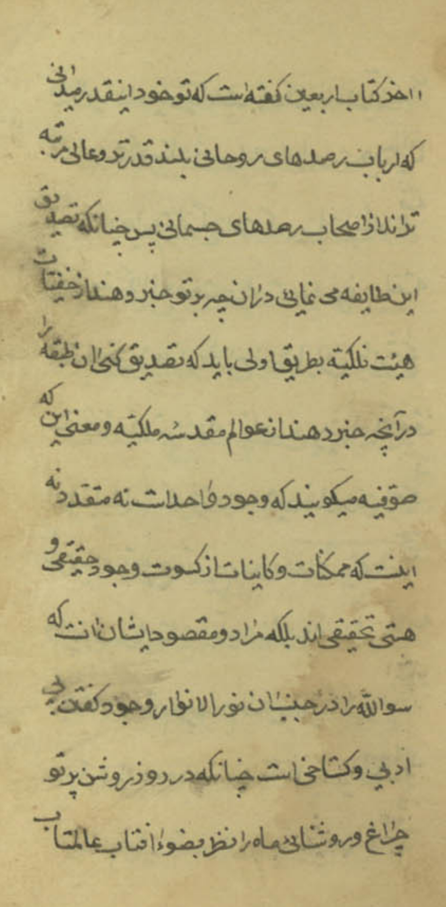


وبیان کردن حالات چند را که عارض ایشان میشود
و در طی درجات عالیه و میگوید که شارح فاضل
امام فخر رازی باشد گفته است که این نمط بزرگترین
و شریفترین نمطهاست که درین کتاب است از آنکه شیخ
درین مرتب ساخته و ترتیب داده است علوم صوفیه
بنهجی که هیچ کس پیش از او و بعد از او تا این زمان نتوانسته
است کرد و در اخذ نمط مذکور از کتاب معلوم که اشارات
باشد شیخ موحی الیه میگوید که جناب حق جل و علا
بلند تر از آن است که عقل و علم همه کس را بمعرفت حضرت
وی راه بود و بر وی اطلاع یابد مگر یکی را از چندین
هزار و دیگری را بعد از وی پس عرفا و اولیا کم میباشند
و حال وصفها بسیار است بنابراین است که نخبه در نمط

از احوال اهل حق مضحکه مینمایند بغافلان و بیخبران
وعمده وعظیم مینماید در نظر دانایان وآکاهان و هر که از
شنیدن وخواندن آن کرفته از آن خوش ندارد وآنرا
نقص خود داند که از عدم مناسبت ذاتی بدان راه نمی
برد زیرا که هر کس را برای کاری آفریده اند وخواجه صفهانی بد
که سبب انکار جمهور این فن مذکور در جهل ایشان است
بدان ومقرر است که جاهل دشمن رسم مجهول خود است
ودیکر این نوع بمحض تحصیل واکتساب حاصل نشود بلکه
جوهر مناسب ذاتی واستعداد وقابلیت جبلی وفطری
باید تا بدان توان رسید ۞ پس سادهٔ دلی که از این راه آکاه افتد
پس باخبری که در ره چاه افتد ۞ این کار عنایت است کسی بنود
چون کنج که ناکاه بدان راه افتد ۞ بدانکه شیخ بهاء الدین در

احز





احز کتاب اربعین کفته است که تو خود اینقدر میدانی
که ارباب رصدهای روحانی بلند قدرتر وعالی مرتبه
ترانداز اصحاب رصدهای جسمانی پس چنانکه تصدیق
این طایفه می نمایی در آنچه بتو خبر دهند از خفیات
هیئت فلکیه بطریق اولی باید که تصدیق کنی آن طبقه را
در آنچه خبر دهند از عوالم مقدسهٔ ملکیه ومعنی این که
صوفیه میکویند که وجود واحد است نه متعدد نه
اینست که ممکنات وکاینات از کسوت وجود حقیقی و
هستی تحقیقی اند بلکه مراد ومقصود ایشان آنست که
سوا الله را در جنب آن نور الانوار وجود کفتن بی
ادبی وکستاخی است چنانکه در روز روشن پرتو
چراغ وروشنائی ماه را نظر بضوء آفتاب عالمتاب



نور نامیدند وغیر ضیاء مهر منیر قرار دادن از آنکه در
قمر ظاهر است که ثانی شمس است که باهر است و در چراغ
بنابر آنکه حرارت آفتاب است که بر سنگ چندان تافته
که گرمی و خشکی از این صفت زیادت موصوف ساخته
پس با آتش زنه از آن اخراج نمود با چراغ فتیله شمع
منور کرد اند نسبت ممکن بواجب در پیش اهل تحقیق
از این بابت است که شنیدی و همین مثال را تمثیل شیون
نمود برای توضیح و تفهیم معنی و نفخت فیه من روحی
و همچنین هرگاه آفتاب بر آینه بتابد و از آن بآب یا آئینه
دیگر و از آن بیتم و چهارم الی غیر نهایة اگر چه این انوار
لاحق هر یک وجودی دارند اما نظر بنور اول در غایت
ضعف و نهایت قصور ند و همه بوجود آن منبع موجود

وبیدایند



وپیدا اند و در نفس الامر یکنور است که بعلت تعدد عکوس
و تکثر اشعه متعدد مینماید و لهذا یکی از کابر این طایفه
گفته است که بوی وجود هستی تمام اعیان ممکنات نرسیده
است و همه اشیا جز حقیقة الحقایق بر همه فایق بعد میت
صرف خود الآن کما کان باقی و متصف اند و این چند
بیت مناسب این مقام است که شیخ سعدی گفته است
که بوی وجود و هستی : ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست :
بر عارفان جز خدا هیچ نیست : توان گفتن این با حقایق
شناس : ولی خرده گیرند اهل قیاس : که پس آسمان
و زمین چیستند : بنی آدم و دیو و دد کیستند : اگر آسمانست
یک ذره نیست : و گر هفت دریاست یک قطره نیست
همه هر چه هستند از آن کمترند : که با هستیش نام هستی برند



غایتش اختلاف در اصطلاح است محققان ما سوی الله را
تعینات و شئونات و تجلیات و ظهورات می‌نامند
و مقلدان ممکنات و مخلوقات و منافقت را بمصطلح ایشان
نباشد للمولوی تا جهان را این بنا بنهاده‌اند هر کسی را اصطلاحی
داده‌اند هندیان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح
سند مدح در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد
و در حق تو سم چنین گویند که روزی دو مرد فاضل در
دار الفیض شیراز در مجلسی بحضور جمعی با هم مناظره داشتند
یکی از آنها گفت که بیزارم از خدای که بر همه اشیا محیط و بر
همه محیط نبود و دیگری فرمود که بیزارم از خدای که بر
همه اشیا محیط و با همه مع باشد اهل مجلس و حضار که آن
بودند که البته یکی ازین دانشمندان کافر شد چون

بحکم

[illegible]

بحکم علم و معرفت اهل آن عصر که شیخ روزبهان رضوان الله
علیه بود بجا که رجوع کردند حق از باطل ممتاز
شود در مود که هر دو [illegible] و هر دو در یک
معنی بالماس سخن سفته‌اند زانکه آن یک عدم احاطه
و عدم معیت را با همه اشیا نقص میداند و دیگری
احاطه و معیت را بالخصوص نقص می‌شمارد پس
هر دو تسبیح و تنزیه حضرت حق از نقص نموده‌اند
و بیزاری از خدای ناقص جسته‌اند پس هر دو موحد و مؤمن‌اند
این است که گفته‌اند نظم هر در دانا همه کژ بین بیند نادان
جمله نا بیند و می‌توان گفت که تفسیر آیه کریمه
الا انه بکل شیء محیط باحاطه علمی فایده روزگار
اهل ظاهر مفید هست زیرا که علم حق تعالی بر اشیا حضوری





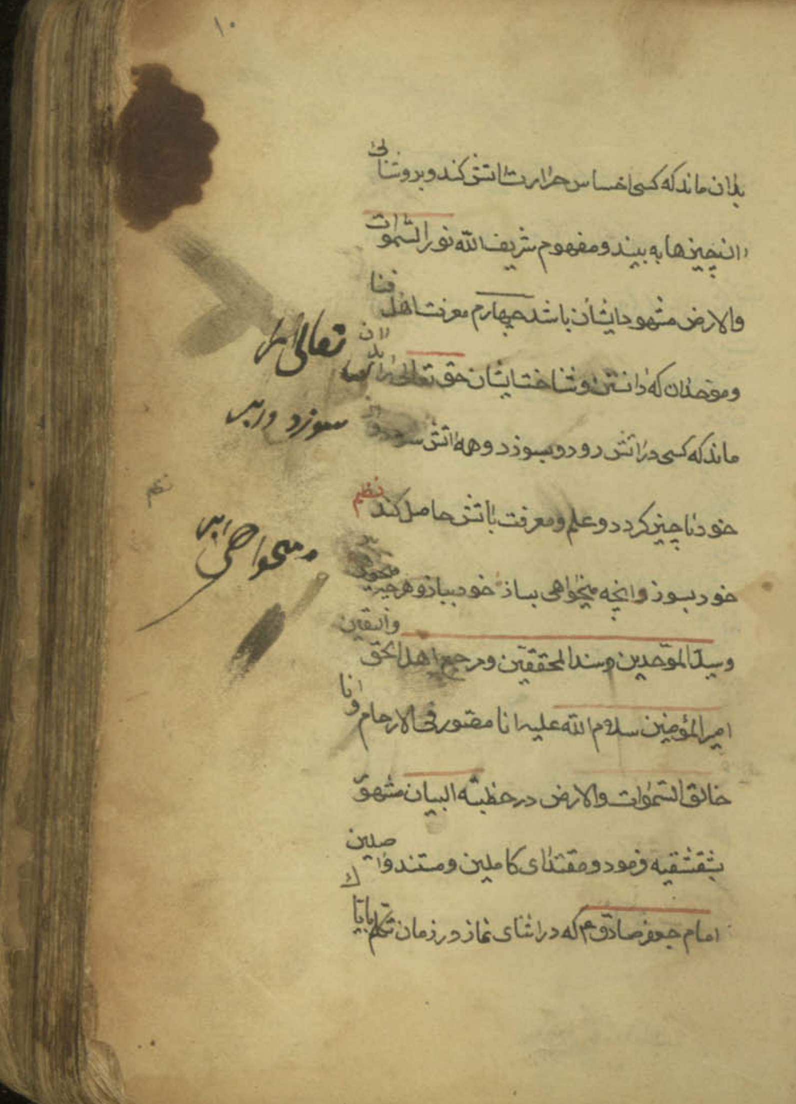
است نه حصولی و بمشرب حکما و معتزله و اهل حق صفات
واجب الوجود عین ذات است نه غیر آن پس احاطه صفتی
با احاطه ذاتی راجع کردد و لیکن این احاطه و معیت
نه از قبیل احاطه و معیت محسوسات بیکدیکر است عقل را
نیز بتصور کنه این احاطه و معیت راه نبود و ادراک
آن بوجدان و شهود توقف دارد و عبارت از احاطه
آن قاصر است ، گلشن ، ورای عقل طوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان ، معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید ، چه اهل دل کند تعبیر معنی
بمانندی کند تفسیر معنی ، یافتنی جدا است و یافتنی جدا
و دیدنی دیگر است و شنیدنی دیگر و اشارت ورای
عبارت است و نزد صوفیه مقرر است که سالک را



از مداومت ذکر کار بجائی رسد که غیر مذکور واحد همگی
منسی و فراموش وی شود حتی خود را هم فراموش کند
زیرا که خود نیز داخل غیر است در آنحالة تعبیر از هر چه
خواهد که کند تعبیر بآن نحو کند ، مولوی ، آن زلیخا از سپندان
تا بعود ، نام اشیا جمله یوسف کرده بود ، و ادعای منصوری
و دعوی بایزیدی و جنیدی درین مقام بود و شیخ
سهروردی گفته است که چون آدمی تخلق باخلاق
الهی پیدا کرد وجود خود را در نور شهود هستی حقیقی
محو نماید و از تدنسات بشریت پاک کرده اکر انا الحق
کوید معذور بود از نبات آهن که در کوره آتش سرخ و
روشن شود و دعوی انا النار نماید سلطان المحققین
و برهان المدققین وظهیر الملة والدین خواجه نصیر طوسی

ادام الله وبركاته در تصانيف خود خصوصاً در كتاب
مستطاب اوصاف الاشراف كه در بيان اوصاف اشراف
خلق كه صوفيه باشند ترتيب داده و تصنيف كرده است
اورده است كه مراتب معرفة الله چهار است اول معرفت
عوام واهل تقليد كه معرفت ايشان حضرت الله را
از قبيل معرفت شخص آتش نديده است باستماع آنكه
آتش نام چيزى در فضاى وجود هست كه ويرا دود و
روشنائى وسوزانيدن وگدازانيدن هر چه در وى افتد
مثل خود از لوازم ذات است دويم معرفت اهل استدلال
ونظر كه از وجود مصنوع بوجود صانع علم حاصل نمايند
چنانكه از ديدن دود حكم بوجود آتش كنند سيم
معرفت صديقان و عارفان و شناخت ايشان الله را

بدان





بدان ماند كه كسى احساس حرارت آتش كند وبروشنائى
آن چيزها به بيند ومفهوم شريف الله نور السموات
والارض مشهود ايشان باشد چهارم معرفت اهل فنا
وموحدان كه دانستن و شناخت ايشان حق تعالى را بدان
ماند كه كسى در آتش رود وبسوزد وهمه آتش سوزد
خود را چنين كرد و علم و معرفت با آتش حاصل كند نظم
خود بسوز و آنچه ميخواهى بساز خود بساز و هر چه محبوب
وسيد الموحدين وسند المحققين ومرجع اهل الحق واليقين
امير المؤمنين سلام الله عليه انا مصور فى الارحام و انا
خالق السموات والارض در خطبة البيان مشهور
بتقيه [illegible] ومقتداى كاملين ومستند واصلين
امام جعفر صادق عم كه در اثناى نماز در زمان تكلم اياك



نعبد و ایاک نستعین غشی کردی و انی انا الله رب
العالمین گفتی و فرمودی که هر وقت که این آیه را میخوانم
از گوینده‌اش می‌شنوم و در جواب آنکه گفت این چه تکبر است
که تراست فرمود که کبریائی حق است که در من ظهور کرده است
صفت من درین مقام بود بیت ترا بینند چو بینند خود را
از آن عاشق همیشه خود پرستست و مشهور است که از
مجنون پرسیدند که نامت چیست گفت لیلی گفتند از قرآن
هیچ در حفظ داری گفت آری و این آیه برخواند که سبحان
الذی اسری بعبده لیلی عشق است نشان زندگانی ورنه
دینسان که توی خواه بزی خواه بمیر و خواجه محقق در
رساله اوصاف الاشراف در فصل توکل میگوید که علم
و قدرت و ارادت بنده از شروط و اسباب و مخصصات

تعلقات

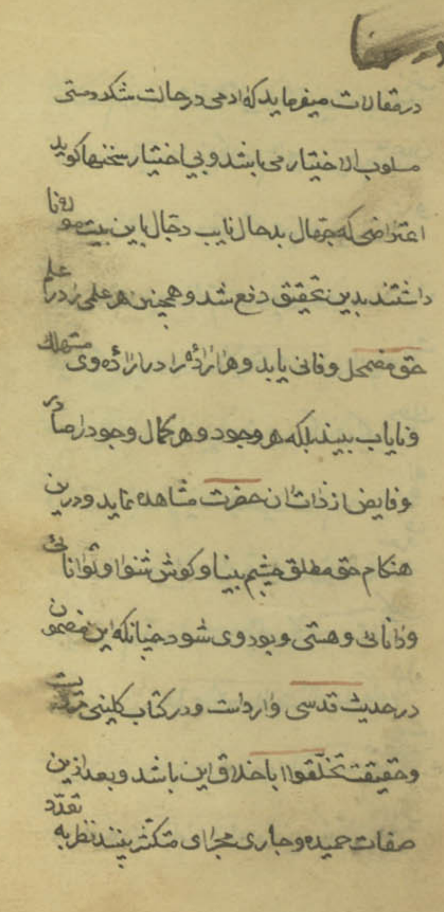


تعلقات قدرت و ارادت فاعل حقیقی است که حق تعالی است
و افعال مخصوص که بنده آلت ظهور و صدور آن است ذات
که چون آن که در نسبت بوجدان دهد اضطرار و جبر در
خیال آید و چون بشرط و سبب منسوب سازد قدر و
اختیار متخیل شود و چون بنظر صحیح تامل کنند نه جبر
مطلق باشد و نه قدر مطلق و معنی لا جبر و لا تفویض
بل امر بین الامرین محقق گردد و در حقیقت این دو
اعتبار متحد شود و همه از فاعل باشد بی آلت چنانکه
ترک توسط خود کند و این تحقیق بغایت دقیق بود
و جز بریاضت آنکه قوت عاقله باین مقام تواند
رسید و هرکه باین درجه رسد بیقین داند که مقدر
همه موجودات یکی است و هم محقق طوسی قدس

سره در شرح نمط نهم از اشارات که مسمی بمقامات العارفین
میکوید که چون ره رو بمقام رضا رسد ویرا بر هیچ چیز
انکار نماند و میفرماید که چون عارف از نفس خود منقطع
و بریده شود بحضرت حق متصل و پیوسته کردد هر
قدرت و قوتی در قدرت و قوت حق مبدل و علی محو و
مستغرق بیند بی اختیار لا حول و لا قوة الا
بالله بر زبان راند یعنی نیست هیچ بر کردیدن از معصیت
و قوت بر طاعت مکر بر توفیق و اعانت الله چنانکه
شیخ مرحوم در مفتاح الفلاح بیان کرده است **بیت**
هیچکس را نیست در دست اختیار ° جبری و دیوانه
و هشیار و مست ° و این بیت در وقت سکر و مستی بر
زبان وی جاری شده و شیخ صفی الملة والدین رحمة الله







درمقا

در مقالات میفرماید که آدمی در حالت سکر و مستی
مسلوب الاختیار می باشد و بی اختیار سخنها کوید
اعتراضی که جهال بدحال نایب دجال باین بیت و روا
داشتند بدین تحقیق دفع شد و همچنین هر علمی را در علم
حق مضمحل و فانی یابد و هر اراده را در اراده وی مستهلک
و نایاب بیند بلکه هر وجود و هر کمال وجود را صادر
و فایض از ذات آن حضرت مشاهده نماید و در این
هنکام حق مطلق چشم بینا و کوش شنوا و توانای
و دانای و هستی و بود وی شود چنانکه این مضمون
در حدیث قدسی وارد است و در کتاب کلینی ثبت
و حقیقت تخلقوا باخلاق الله این باشد و بعد از این
صفات حمیده و جاری مجرای متکثر بینند نظر به تعدد


مفهوم وآثار ومتعلقاتش ومختلف بنسبت عبدیش
که واحد حقیقت نیز آنکه علم ذات حضرت حق عین
قدرت ذاتی اوست وقدرتش بعینه عین ارادتش و
همچنین فان سایر صفاتش را وچون وجود ذاتی نیست
غیر مقرر این وجود مغایر ذات معنی ندارد و ذات
موضوع صفات نیز هیچ معنی بود بلکه همه یکیست و دوئی
وتعدد را بدان راه نیست ودرین مقام نه صفتست و نه
موصوف ونه سالک ونه سلوک ونه عارف ونه معروف
واین مقام وقوف است وآنچه در کتاب مستطاب کلینی
در صدر خطبه علی ولی صلوات الله علیه که با هل
جمع خوانده فاراداست که حضرت الله را اسم وصفت نیست
ودر عیون اخبار الرضا مرویست که گفت خدا را

اسم نیست و

١٣

اسم نیست وآنچه بحکمای فلاسفه منسوبست که صانع
عالم اسم وصفت ندارد همه باین معنی است حکیم غزنوی
احدی وشمار معزولست ◦ صمدی ونیاز مخذولست ◦
آن احدی که عقل داند وفهم ◦ وان صمدی که حس شناسد
و وهم ◦ ولو احد من الاکابر رباعی پرسیدم از واسطه
همجان را ◦ گفتا سببی هست بگویم آن را ◦ من چشم توام کرم
نه بینی چه عجب ◦ من جان توام کسی نه بیند جان را ◦
مرد راه در باید وصدق تا از استماع سخنان محققان
لذت یابد واگرنه بعقل وعلم فقط بکنه تحقیقات ایشان
نتوان رسید ع بوده درد درمان بغیر از درد بیدردی ◦
که نه در حقه افلاکیست درمانش حافظ طبیب عشق
مسیحادمست ومشفق لیک ◦ چه درد در تو نه بیند کرا

رباعی

حافظ

دو ابکند و باید دانست که اهل الله بظاهر در فرقهٔ بهرسند
و لیکن بباطن از ایشان نباشند و قاصران صورت پرست
گمان برند که مکدران کسانند که بصورت در میان
ایشانند هیهات هیهات این چه توهم بیجا و اندیشهٔ فاسد است
نجم الدین دایه قدس سره میفرماید مرغان رهشو زنده بجان
دکرند مرغان هوا شو زایشان دکرند منکر تو بدین دیده بدیشان
کایشان بیرون ز دو کون در جهان دکرند و دعوی صلح
اهل سلوک که ملوک عالم حقیقت اند با عالمیان چند معنی
دارد یکی انکه برای نفس خود با کسی عداوت نکنند و جنگی
که برای رضای خدا کنند با این دعوی منافات ندارد زیرا که
انجنگ انجنگ خداست و ایشان نوکران بر اسند و الت حکمت
دوم انکه چنان مشغول عیوب و ذنوب خودند که

زحمت



زحمت رویت کفر و معصیت اغیار و جماعت عناد
با دیگران ندارند و چه نقص و خطا در حق دیگران
می شوند در خود بیشتر ازان می بینند و حیا و مروت و
عقل و نقل مانع ایشان می شود از ترک تهذیب و تادیب
نفس خود و ارتکاب غوغا با دیگران و رد و انکار معیوب
در واقع بخود بر میگردد حایت که میگویند صلح کل
حشری با جمیع کاینات بجو خود بودیم با خود طرح
جنگ انداختیم و در حدیثست که هر که بعیوب نفس
خود بینا شود چشم از عیوب دیگران بپوشد و دارد
وانکار و اکراه عقاید فاسده و صفات ذمیمه و افعال
قبیحه و میل و اقبال باعتقادات ضعیفه و اخلاق
حمیده و اعمال حسنه خود از عقلا اضطراری است اختیاری

و بغض لله و حب الله در حقیقت همین است و بدان را
باعتبار بدی ایشان دشمن میدارند و نیکان را برای نیکی
ایشان دوست میدارند نه بحسب ذات ایشان نه بینی که
چون آن حالت زوال پذیرد دوستی و دشمنی منقلب کرده
پس صلح نظر بذات باشد و جنگ بنسبت صفات سیم
آنکه در مقام فنا فی الله غیر حق را در نظر شهود ایشان
وجودی نباشد و انکار حق خود کفر بود اینست که شیخ
بهاء الدین محمد رحمه الله میفرماید رباعی ز مین عشق بکونین
صلح کل کردیم ٭ تو خصم کرد ز ما دوستی تماشا کن ٭ خواجه
قدوسی نصیر الدین محمد طوسی رحمة الله علیه در رساله
اوصاف الاشراف در بیان معنی توحید و اتحاد و حدت
و فنای فی الله میفرماید که توحید عبارت از کمال معرفت است

است که که
است که

۱۵

است که موحد موقن را یقین

است که موحد موقن را یقین شود که در وجود
جز باری تعالی و فیض او نیست و او را وجود بانفراد است
پس نظر از کثرت بر یک دارد و همه را یکی بیند و یکی داند
و در سیر خود از مرتبه وحده لا شریک له فی الوجود
و درین مقام رؤیت غیر را شرک مطلق شمرند و بزبان
حال گوید که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین و اتحاد
که فوق توحید است آنست که با یکی شود باین معنی که همه
او را بیند بی تکلف نه آنکه گوید هر چه هست اوست بد همه
با او یکیست یعنی اینست خود را از میان برداشته تواند
گفت که انا من اهوی و من اهوی انا من معشوق و
عاشق معشوق و آنکه گفت انا الحق و آنکه گفت سبحانی



ما اعظم شانی نه دعوی الوهیت کردند بلکه دعوی
رفع انیت خود کردند تا اثبات انیت حق کرده اید و
وحدت که بالای اتحادست یعنی یکانکیت و اینجا حرکت
و فکر و ذکر و سیر و سلوک و طلب و طالب و مطلوب
و نقصان و کمال همه منعدم شود اذا بلغ الکلام الی الله
فامسکوا و فنا که برتر از وحدت است نهایت منازل
و مقامات است و در ان حالت نفی و اثبات و وحدت و
کثرت هیچ یک متصور نکردد زیرا که این معانی متقا
بل اند و تقابل مستلزم تعدد باشد و بیان این سخن
هم در ان مقام نکنجد من عرف الله کل لسانه و معاد بقا
باشد همچنانکه مبدء از عدم بود کما بدءکم تعودون
و عقل در مرتبه بصفت حکم یکم عمی موصوف

کرد



کرد و در کتاب مستطاب اخلاق ناصری مرقوم است
که غایت مدارج نوع انسان بدایت اتصال بود بعالم
اشرف و وصول بعلتکه مقدس و عقول و نفوس مجرد
تا بنهایت آنکه مقام وحدت بود و آنجا دایره وجود با
هم رسد مانند خط مستدیر که از نقطه آغاز کرده باشد تا
بدان نقطه باز رسد پس وسایط منتفی کردد و ترتیب
و تضاد برخیزد و مبدء و معاد یکی شود و حقیقت
حقایق در نهایت مطالب که آن حق مطلق بود نماند
کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام و این رباعی نیز از خواجه قدس سره است
موجود بحق واحد اول باشد باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت نقش دومین چشم احول باشد

و هر وقت که پیغمبر صلعم فرمود که خلق تعم مرا و علی را از
نور ذات مقدس خود آفرید و این دو بیت از جمله
ابیات مولانا مشار الیه که محل نزاع اعدا بوده این است
که مجمل این مفصلست که مذکور شد نور مخفی می شود
هر دم جلی میشد از روی محمد با علی در مراتب سیر کرده
دور زد عاقبت خود را رسانید و بخود حال آنکه در نسخه
اصل چنین است گنج مخفی میشود هر دم جلی هست گنجورش
محمد با علی در معارف سیر کرده دور زد سبحان الله
این چه جهل مرکبست پس انکار اهل ادبار بر خوشه های مدار
نیز وارد باشد و ایشان از آن بیخبر سبحان الله چه نادان
و یکی از دانایان فرموده جانا من و تو نمونه پرگاریم
سر گر چه دو کرده ایم یکتن داریم بر نقطه روانیم کنون

دایره وار در



دایره وار در آخر کار سر بهم باز آریم و عالم معارف
میرزا ابراهیم همدانی در کتاب خود که بشیخ مرحوم نوشته
این دو بیت را بمناسبت مرقوم ساخته و بعبارت
دیگر گوییم که نور مخفی میشود هر دم جلی یعنی نفس
ناطقه که مخفیست بسبب تعلق ببدن بقدر طاهر
و نبی و ولی نیز دو فرد افضل اکمل اند از نفس و نه آنکه
حیوانی و جسم هیولانی باشد و معنی این که در مراتب
سیر کرده دور زد آنست که بظاهر و فطرت و منازل هیولی
و صورت و عنصر و نبات و نطفه و مضغه و علقه
و حیات و باطن و تکلیف در مراتب و مقامات اسلام
و ایمان و عبادت و زهد و تجرید و عقل و عشق
و معرفت و حکمت سیر کرده و خود را ببرکت تزکیه

ولطیفه بمرتبهٔ تجرد اول و شناخت خود که مستلزم
عرفان الهیت رساند و قساوت غفلت را
که بعلت شغل بدن حاصل کرده بود از خود رفع
نمود و از روی معنی این سیر را اهل تحقیق به هیئات
مستدیر توهم و تعقل کرده‌اند چنانکه در بعضی تفاسیر
خصوصاً در تفسیر تاویلات ملا عبدالرزاق کاشی
در تاویل آیهٔ مجیدهٔ قاب قوسین او ادنی این تحقیق
مرقوم است و هر قوسی عبارت از نصف باشد و هر
کسی را قدرت فهم این سخن نیست و این از بلندی
مرتبه سخن و پستی ادراک آن کس است و هر که رجوع
بنسخهٔ اصل کند و در نعت و منقبت ما قبل و ما بعد
این ابیات خوب ملاحظه نماید چشمش بروی

روشن

روشن شود و به هیچ وجه اعتراضی لازم نیاید
و اصلا حاجت این جوابها نیفتد و نام آن کتاب
مثنوی معنویست و در بحر مثنوی مولوی رومی است
و نیز پوشیده نماند که صوفیه کرامات اولیا را حق
میدانند و اشاعره و اکثر علماء ما نیز برآنند و شیخ
بهاء الدین محمد قدس سره در رساله اعتقادات
گفته است که و نعتقد ظهور المعجزات علی ید الانبیاء
والکرامات علی ید الاولیاء یعنی ما که شیعهٔ اثنا
عشریه ایم اعتقاد داریم به ظهور معجزات در دست
انبیاء و صدور کرامات از اولیا و خواجه ادام الله
برکاته در الهیات تجرید تجویز وقوع کرامات از
صلحا نموده است چه جای آنکه از اولیا و مگر مردم

مردم هستند از اهل الله شاهد حال خارق عادت

کرده اند وان بشنوا تو صحبت پیوسته ایشان انکار

آن از غایت قساوت قلب و غایت جهالت نفس

بود عزیز من گوشی و چشمی و زبانی و دستی و پایی

که در حق آن صاحب آن کنت سمعه الذی یسمع

به و بصره الذی یبصر به و نطقه الذی ینطق به

و یده التی یبطش بها و رجله الذی یمشی به

بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی وارد

باشد و دلی که در شان آن لا یسعنی ارضی و سمائی

و یسعنی قلب عبدی المؤمن آمده است از وی هر چه

گوید بتصدیق سزاوار بود یعنی من که خداوند

عالم گوش شنوا و چشم بینا و زبان گویا و دست گیرا

وپای



و پای روان دوستان خود می باشم پس بمن شنوند

و بمن بینند و بمن گویند و بمن گیرند و بمن روند

و در آسمان و زمین نگنجم و در دل بنده مؤمن خود بگنجم

پس اگر از چنین شخصی خرق عادت و کرامت صدور

یابد بعید نبود بلکه در حقیقت آن از حق ظاهر و

محیط بر آن آن محل ظهور یافته باشد نعلیک

بالاقرار و ایاک والانکار شیخ نجم الدین دایه قدس

سره میفرماید عشق آمد و شد چه خونم اندر رگ و پوست °

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست ° اجزای وجودم

همگی دوست گرفت ° نامست ز من با من و باقی همه

اوست ° ای غافل این گوش تو پرده گوش دیگرست و

چشم تو در پیش چشم دیگر و زبان تو ترجمان نطق دیگر

ودست تو استین دست دیگر و پای تو مونه پای
دیگر و ازین همه بی خبر و معتزله که کرامات اولیای
حق منکر اند وظهور خرق عادت را از غیر انبیا
جایز نمیدانند تا التباس بهم نرسد بصدور خارق
عادت از ائمه هدی ع هم اعتقاد ندارند زیرا که
دلیل ایشان در شان از حضرات عالیات رفیع
الدرجات نیز جاریست نعوذ بالله من الجهل
والظلمة ودر زیارت نامه حضرت صاحب الزمان
علیه الصلوة والرحمن که در روز جمعه باید که خوانده
شود وارد است که السلام علیک یا عین الله
فی خلقه یعنی درود بر تو باد ای عین خدای
تعالی در میان خلایق ودر خطبة البیان علی

ولی الله



ولی الله علیه السلام است که انا المنصور فی الارحام
وانا خالق السموات والارض ودر بدایت سوره
مریم در تفسیر مواهب مذکور است که خواجه عالم
فرموده است که من رانی فقد رای الحق یعنی هر که
مرا دید پس بتحقیق که حق تعالی را دیده است مولوی
چون مرا دیدی خدا را دیده ◦ کرد کعبه صدق را کردیده ◦
طاعت من طاعت وحمد خداست ◦ تو نه پندار ای
که حق از ما جداست ◦ کر جدا زین روی آن خواجه را ◦
کم کنی هم متن وهم دیباچه را ◦ کرچه قرآن از لب پیغمبر است
هر که کوید حق نکفتا و کافر است ◦ بی شک این اواز
خود از شه بود ◦ کرچه از حلقوم عبد الله بود ◦
رسول ص فرمود که علی با حق همراه وحق با علیست

حق همراه علی میرود و فرمود که علی ممسوس بذات خداست
و از وحدانیت اما علی را خدا نمیدانیم از خدا هم جدا
نمیدانیم و کفت یا علی اکر ترا چنانکه تویی بخلق بکویم
ترسم که ترا بخدایی فرا کیرند و بپرستند نظم صفتهای
خدای جمله با اوست ولی کفتن نمی شاید خدا اوست
و در کلینی از امام جعفر صادق ع مرویست که کفت حق تعالی
ما را بنفس مقدس خود آمیخت و ظلمی را که بر ما کردند
آنرا ظلم بر خود خواند و فرمود که ما چشم بینا و کوش
شنوا او دست پهن شده بعطای خداییم در میان
مردمان و ماییم اسما حسنی و نامهای نیکوی خدا
که دعاها بوساطت ما مستجاب شود و از جمله آن
اسما یکی اسم الله است پس نیکو تامل کن که چه

کفته است



کفته است و این سخن مؤید آنست که کفته اند اسم
اعظم در حقیقت وجود ایشان کامست و هر که
پی روی ایشان کند بظاهر و باطن شیعه حقیقی اوست
و داخل ایشان است چنانکه رسول ص ابوذر غفاری
و سلمان فارسی را کفته که شما از مایید که اهل بیتیم
و اهل الله خود در متابعت صوری و معنوی
ایشان بحسب طاقت تقصیر نکرده اند و در کتاب
مشتمل بر صواب کلینی وارد است که اکر آنچه سلمان
فارسی میداند از اسرار رموز و معارف و معا قف
آنرا ابوذر غفاری اظهار کند ابوذر بتکفیر وی
نماید زیرا که سلمان در مقام نهم بود ابوذر در مقام
هفتم عبارتنا شتی و حسنک واحد و نیز در آن

کتاب مذکور است که با نبیا علیهم التحیة والثنا ارشاد شد
که کلموا الناس علی قدر عقولهم یعنی با مردم سخن نظم
الا ای معربی کم کو که صحرائی نداند زبان اهل دریا
حضرت امیر کل امیر که انا الکلام الناطق گفت کوته
نظران زبان بفهم شنیده باشی که چها کردند و در
کلینی مرویست که چون هشام بیدین ونوحله امام
محمد باقر علیه السلام را گرفته از مدینه مقدسه
ببلدهٔ شام آوردند بحضار مجلس خود امر کرد
که چون آن حضرت بمجلس در آید استخفاف و استحقارش
بکنید و چون چشم نامبارکش بر جمال با کمال آن
سرور افتاد رو کرد که در مدینه نشسته و خلق را
بخود دعوت میکنی و بعبودیت خود میخوانی

واین هذیان



واین هذیان و بهتان را بنا بر آن گفت که ا
واین هذیان را و بهتان را بنا بر آن گفت که از فهم
ما سبق که منسوب بدان حضرت است عاجز بود و حب
جابر در بصیرت آن گمراه کشته بود و شیخ مرحوم در
کتاب اربعین در شرح حدیث بیست و یکم آورده است
که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میگوید که
رسول صلعم با من خلوت اختیار مینمود و عن
القا و اعلام میکرد از اسرار پوشیده از اغیار و مرا
اطلاع میداد بر معارف لاهوتی و معالم ملکوتی
که بذر کتر از آن است که راه اندیشه هاء احدی بر آن
افتد یا آنکه مطلع گردد بر آن کسی مگر یکی بعد از
یکی با وجود آنکه در میان اصحاب مثل سلمان
و ابوذری بود پس معلوم شد که هر نقلی را عقلی بظاهر


شرح جمع شوائد کرداری و فوق کل ذی علم علیم
بمشوران مکو اسرار مستی ۰ حدیث جان مپرس از
نقش دیوار ۰ و در مفتاح الفلاح در تفسیر سورهٔ
فاتحه نایحه در بیان نکات التفات از غیبت بخطاب
میفرماید که هرکه ببرکت آنکه انا قل محدثا یابک
نخبد شده مؤمن قرائت کرد اهلیت و قابلیت
وصول بمجلس خطاب و فوز سعادت مصف
و اقتراب بهم رساند پس اگر تلاوت قرآن کند در
لیل و نهار و ملازمت بر او کار نماید در شهور
بلا دغدغه و بیتک حجابها از ما بین مرتفع گردد
و وصول از ثریعین حصول پذیرد و به سبب
ارتفاع استار و اضمحلال جمیع اغیار باقی ماند

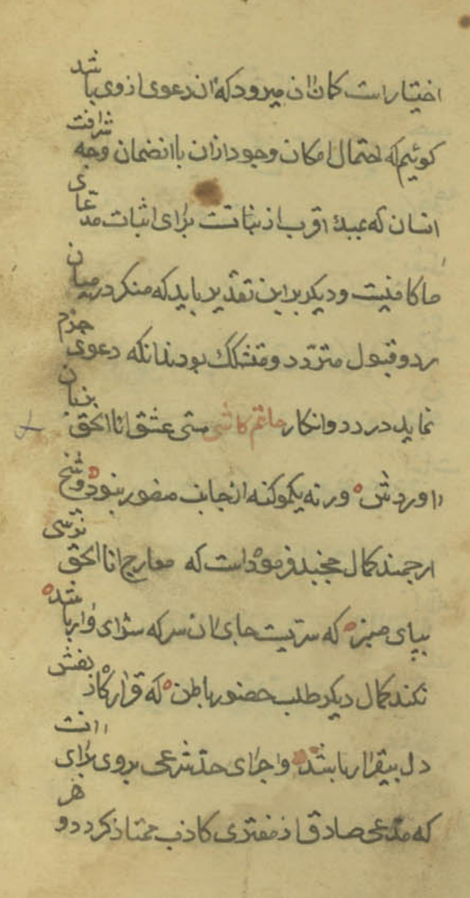
و در نظر شهود



در نظر شهود سالک موجودی غیر از معبود
بحق و جمال مطلق و شناسد حقیقت قوله حق
تعالی را که اینما تولوا فثم وجه الله است و در حصر
و قصر خطاب بجناب حق معذور و مجبور بود
و برتر ازین مقام مقامیست که وفا نتوانند کرد
بتقریر آن کلام و قدرت ندارد بر تحریر آن السنه
اقلام بلکه هرچند خواهی که روشن سازی شیوه
تیره گردد با بیان بحیطه عیان در نیاید بلکه خفاش
و خفاش زیادتر گردد و بیراهنی که از تار
و پود دیست و نه حرف بافته شود از قد و بالای
عالی آن قاصر و کوتاه هست تا اینجا کلام شیخ بود
تمام شد اعلی الله مقامه و در مقالات شیخ

المشایخ صفی الملة والدین رفع الله درجاته مذکور است
که از آن سعادتمند از معنی سیر مع الله پرسیدند فرمود
که چون نقطه وجود سالک بمحیط هستی حق جل
وعلا اتصال یابد مانند قطره واصل بدریا سیرش با
حق تعالی باشد ولیکن قطره همان قطره باشد و دریا
همان دریا و اگر درین حالت انا البحر گوید معذور بود
گلشن هر آنکو خالی از خود چون خلا شد ٭ انا الحق اندرو
صوت صدا شد ٭ چه گردی خویشتن را پنبه کاری ٭
تو هم حلاج وار این دم برآری ٭ روا باشد انا الحق از
درختی ٭ چرا نبود روا از نیکبختی ٭ اگر گویند که
چون درخت قدرت و اختیار ندارد پس گمان آن کلام
از حق تعالی باشد اما آدمی صاحب قدرت و

اختیارست



٢٤

اختیار است گمان آن میرود که آن دعوی از وی باشد
گوئیم که احتمال امکان وجود آن با انضمام وجه شرافت
انسان که عبد اقرب از نباتست برای اثبات مدعای
ما کافیست و دیگر برین تقدیر باید که منکر در میان
رد و قبول متردد و متشکک بود چنانکه دعوی جزم
ننماید در رد و انکار حاتم کاشی مستی عشق انا الحق بزبان
آورد خوش ٭ ورنه یکو کنه انجا منصور شود و شیخ
ارجمند کمال خجندی فرموده است که معارج انا الحق نرسی
بپای صبر ٭ که سر نیست جای آن سر که سزای دار باشد ٭
نکند کمال دیگر طلب حضور باطن ٭ که قرارگاه نفس
دل بیقرار باشد ٭ و اجای متشرعی بروی برای آنست
که مدعی صادق از مفتری کاذب جدا گردد و هر

حاتم کاشی

و فرعون و نمرودی و شدادی خود را منصور
نشمارد و دیگر بر فتوی شرع مدعی الوهیت واجب
القتل است و وی مدعی الوهیت نبود چنانکه خواجه
نقشبند قدس سره بیان کرده است و معصومی فتوی
وی نداده است تا بود که مفتی خطا کرده باشد و فرق
مابین دعوی فرعون و منصور آنست که فرعون
نفی حق و اثبات خود کرد و منصور نفی خود و اثبات
حق مولوی معنوی کفت فرعونی انا الحق کشت پست ٭
کفت منصوری انا الحق و برست ٭ آن انا را لعنة الله
در عقب ٭ وین انا را رحمة الله ای محب ٭ زانکه آن سنگ
سیه بود این عقیق ٭ آن عدوی نور بود و این عشیق ٭
آن انا هو بود در سر ای فضول ٭ نی ز رای اتحاد و نی حلول

ونفیه معزول



و نفیه معزول از منصب تحقیق و توحید این عزیز
ندارد و نیز خواجه قدس سره در شرح مقامات
العارفین آورده است که موصوف ساختن نفس
بصفات الهیه آراستن است بامور وجودیه و
پاک کردانیدن نفس از اخلاق حقیقه خالی بودن
وی است از امور عدمیه و الهیات محیطانه غیر
متناهی و خلقیات محاطند و متناهی و آیه قرآنیه
الدالة له قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد
البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله
مددا اشارة باین تحقیق است و سلوک الی الله و
سیر فی الله هر دو منتهی بفنای توحید می‌شوند
بانحطاطه احکام الله برکاته متصل بهمین فقره مذکوره

میفرماید که بدان بتحقیق که عبارات درین درجات
عین مملکت و تعبیر از حقایق آن ممتنع زیرا که عبارات
موضوعند از برای معانی چند که تصور کنندگان را
اهل حالات و حفظ نمایند و بیکدیگر بفهمانند به
تعلیم و تعلم و ایما و اشاره و گفت و شنید اما معانی
چند که شناخته اند رسیدن بدان مگر کسی که از نفس خود
غایب باشد چه جای حواس و قوای بدنی پس ممکن
و میسر نباشد اینکه در برابر الفاظ توان وضع نمود
چه جای آنکه او را بعبارت توان آورد و چنانکه
معقولات باوهام و موهومات بخیالات و متخیلات
بحواس مدرک نشود و همچنین آنچه که باید بعین الیقین
مدرک شود در آن بعلم الیقین امکان ندارد

دهد که



دهد که خواهد که بدان اطلاع یابد بر وی واجب
و لازم است که جهد کند در آن باب بریاضت و تجرید
تا بمرتبهٔ شهود و عیان رسد نه آنکه طلب کند آنرا
بدلیل و برهان شعر وجد نه بجد است که رفتن توان
حال نه قال است که گفتن توان وزن شعر را با طبع نا
موزون و مقامات موسیقی را بکسی که قابل اطلاع
بران نیست چه سان خاطر نشان توان کرد قوت
شامه یا سامعه یا باصره که نباشد ببوی گل و صورت
داود و حسن یوسف کجا راه توان برد پیرهن :
هر که بدان راه ندارد نه از آنست که آن نعمت از وجود
نباشد چنانکه ازین امثله معلوم شد وقت آن
آمد که بر سر قصهٔ حلاج رویم عزیز من قتل در مقام

حلاجی عنایت عظیم است چنانکه خود بآواز بلند
میگفت که اقتلونی اقتلونی یا ثقات انّ فی
قتلی حیاتی وحیاتی فی مماتی ومفهوم که
اللهم ارحم لمن یسعی فی قتلی ارای من قتله فانا دیته
حدیث قدسی است فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
قرآن است مرگ عمار زندگی دیگر است خضر نبی
طفل نابالغ کشت که مکلف نبود قبل از صدور موجب
قتل چون بفرمان دیان بود محمود نمود و عقل عقیله
از حکم معزول گشت اگر بنا بر حکمت عظیمی و مصلحت
عمده مالک الملک یکی از عبادش را مقتول سازد
عجب نبود این که گفته اند انا الحق زو بود منصور شعر
بر دار که عصمت زن مجرم است عاشق و مقر است

که هرچه



که هرچه از خسرو گند شیرین نیکو بود و آیه مجیده فاوحی
الی عبده ما اوحی اشاره بکتمان غوامض اسرار است
از غیر اهل اسرار دو کس را که باهم بود عقل و هوش
حکایت کنا شنیدیها خوش و لهذا گفته اند که صدور
للمولوی الاحرار قبور الاسرار مولوی عارفان کز جام حق نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند مهر بر لب بدزان پر
لب خموش و دل پر از آوازها وحروف مقطعات
قرآنی نیز ایما بکنوز رموز و حجاب حقایق و دقایق است
کما ان اعما من ان عما زان تا دان واجب و لازم است
معنای معرفی سخن با مرد صحرائی اللا ای معنی گوی تو
که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را که هر کس معنوی
که نفهمد و با ظاهر نقل و عقل جزوی و اثر اجمع شود آید

ساخت وبتوفیق مابین هردو نتوان پرداخت لازم
نیست که این معنی باطل باشد بلکه میتواند بود که قصور
در شعور وی باشد عزیز من خود بینی وریشخند خود
کردن است وبریش وبروت خود خندیدن خبیثان
واحباء کفار بانکار انبیا وادبار باوصیای ایشان
کردن از روی غرور بعلم قالی خالی از حال توانایشان
مباش وفریب نفس مخور وبدانکه ه بس ساده دلی
کزین ره اگاه افتد ه بس باخردی که در ته چاه افتد ه
این کار عنایت است کسبی نبود ه چون گنج که تا کرا بدان
راه افتد ه زیرا که این حال بقال در نیاید وعقل از
ادراک عاجز باشد سید نور الله شوشتری در
کتاب مجالس المؤمنین نقل میکند که میر سید شریف

درحواشی



درحواشی شرح تجرید میفرماید که ان قلت ماذا تقول
فیمن یری ان الوجود مع کونه عین الواجب وغیر
قابل للتجزی والانقسام قد انبسط علی هیاکل الموجودات
فظهر فیها لا یخلو عنه شیء من الاشیاء بل هو
حقیقتها وعینها وانما امتازت وتعددت بتقیدات
وتعینات اعتباریه ویمثل ذلک بالبحر وظهوره
فی صورة الامواج المتکثرة مع انه لیس هناک الا
حقیقة البحر فقد قلت هذا وراء طور العقل لا
یتوصل الیه الا بالمشاهدات الکشفیة دون المناظرات
العقلیه وکل میسر لما خلق له بنابرین ساعی وراجی
باید بود شاید که از قابلان ومستعدان باشی حضرت
موسی که بود شبانی وخضر پاسبانی وداود شاگرد

شبانی وطالوت بذکری وادریس خیاطی ونوح
نجاری حق تعالی ایشانرا بی سعی وجهد بوحی ونبوت
برگزید وبحکمت ومعرفت وکمال وحال از سایر خلق
ممتاز ساخت در فیض فیاض علی الاطلاق مسدود
نشده است اگرچه نبوت وامامت که اکتسابی وتحصیلی
نیست ختم شده ومنتهی گشته اما ابواب سایر فیوضات
ربانیه وکمالات روحانیه ومعالم کمالیه دینیه معارف
حالیه بقیه مفتوح است پس میتواند بود که جواد
مطلق بعضی را از عباد ساعی مجاهده خود بمکاشفات
ومشاهدات وفتوحات وفیوضات خاصه سرافراز
سازد ومقالید خزاین معالم ومعارف تامه ورموز
واسرار حکمت عقلا ومصلحت بقدر حوصله بدست

هت



هت ایشان سپارد تا بقدر قابلیت واستعداد هریک
از خوان احسان وی قوتی بدارند وقوتی گیرند
ونسب وحسب جسمانی واعتبارات ونمودات دنیوی
در بیناب دخل نیست بعضکم من بعض همه فرزند ادم
وحوا ایم وانبیا واوصیای ایشان اکثر واغلب می بودند
تا ظاهر شود که دانش ایشان لدنی وعطائیست اولیا
هم بتبعیت ازین بابت بوده اند حافظ فیض روح القدس ار
باز مدد فرماید دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد
العلماء ورثة الانبیا وعلماء امتی کانبیاء بنی
اسرائیل حدیثیست ومراد ازین عالمان دانشمند
ربانی اند که علم ایشان ظاهری وباطنی والهامی وذوقیست
نه تعلیمی ورسمی زیرا که دانش انبیا درسی وقالی

نبود و میراث ایشان آن علم را توان گفت که ایشان داشتند
و تشبیه این قیاس مع الفارق میباشد و علمای دنیا
دیگرند و علمای عقبا دیگر و عالمان ربانی دیگر و فضلت
فقرا اول مأخوذ از فضله و فضولست و فضل طایفه دوم
هر فن وضعت و فواضل و فضایل ستیم علم و حکمت و سعادت
وکرامت للشیخ المرحوم علی بتود عندر علم عاشقی تا دقی
تلبیس ابلیس شقی • دل که خالی شد ز عشق آن نگار •
سنگ استنجای شیطانش شمار • این علوم و این خیالات و صور •
فضله شیطان بود بر آن حجر • تو بغیر علم عشق ار دل نهی •
سنگ استنجا بشیطان میدهی • سنگ بادت زانکه داری در دغل •
سنگ استنجای شیطان در بغل • لوح دل از فضله شیطان بشوی •
ایها المدرس درس عشقی هم بگوی • عمری بد مدرسها گردیدم

وزاهد



وزاهد کمال

وزاهد کمال کتها پرسیدم • یک مسئله که بوی در داید ازو •
در عمر خود از مدرسی نشنیدم • علم تعلیمی و تقلید است آن •
کز نفوس مستمع دارد فغان • مشتری علم تحقیقی حق است •
دایما بازار او با رونق است • آسمان و ابر دریاش و بار •
تا و دان بارش کند باید بکار • علم رسمی نخوت تنک آورد •
تا و دان همسایه در جنگ آورد • هین جز علمی نیاموزی
بمرد • کشتی باید سینه از آن پاک کرد • چون
مبارک بیت مو بر تو این علوم • خویشتن کو لی کن و
بگذر ز شام • بد گهر را علم فن آموختن • دادن
تیغ است دست راهزن • رحمت خدای بر صاحب
مثنوی باد که این مضمون در باب مولانا از بیان به
عیان آمده بود زیرا که با آن عزیزان ذلیل چند در



مجلس خود کارد کشیده بودند تیغ تیز اندر کف زنگی مست ○
به که آید علم ناکس را بدست ○ علم چون در دست گمراهی فتاد ○
جا بینداز بد در چاهی فتاد ○ چون قلم در دست غداری بود ○
لاجرم منصور بر داری بود ○ ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ○
حامل علم است آن کی حبیب ○ داند و خاصیت جوهری ○
در بیان جوهر خود چون خری ○ خاتم ملک سلیمان است
علم ○ این زمان در دست دیوان است علم ○ حافظ
شیرازی قدس سره میگوید بشوی اوراق اگر همدرس
مائی ○ که علم عشق در دفتر نباشد ○ دیگر میفرماید
نه حافظ را حضور درس تعلیم ○ نه دانشمند را علم الیقین ○
از هر نقطه علم رسمی کوهی از سواد عجب و غرور
در باطن بهم میرسد و از هر حرف جهانی از

نقابیت



نظم

نقابیت و جهل مرکب در دل جای میگیرد نظم باد فروشی
دوش امد عرب ○ وچه خوش میگفت از روی طرب ○
ایها القوم الذی فی المدرسه ○ کلما حصلتموه الوسوسه ○
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب ○ مالکم فی نشاة الاخری نصیب ○
تعلم علم از معلم عمل صالح خالص باید نمود تا در مقصود
بدان توان کشود اما مقاله در بیان مطار و اعتراضات
حساد و ارباب عناد بی بصر بی خبر ازین که حقد و
حسد بد است و دیانت و تاویل اقوال مسلمانان
با احتیاط و صواب نزدیکتر است از رد و تکفیر ایشان
و جواز تاویل اختصاص بقران و حدیث ندارد
اعتراض انکه جامی میگوید که هر که بعلت طاعون
رحلت کند دشمن اهل بیت رسول است و دوستان

اعتراض



محمد و آل محمد باید که بعرض اسهال از دنیا ارتحال
نمایند و مستند ایشان درین باب این حدیث بود
که و فی الفقیه عن الصادق ع ان اعداءنا یموتون
بعلة الطاعون و انکم تموتون بعلة البطون اما
انها علامة فیکم یا معشر الشیعه حاصل آنکه نشان
شیعیان و دوستان ائمه معصومین ع رفتن بکوفت
اسهال است و علامت خوارج و دشمنان ایشان
مردن بطاعون جواب آنکه این حدیث خبر واحد است
و دیگر از کجا که صحیح است و میتواند بود که یک حدیث
نظر بیکی صحیح نماید و نظر بدیگری غیر صحیح و از کجا
ثابت شد که راویان این حدیث در آن شهر بمرض
اسهال فوت شده اند تا اعتماد بقول ایشان توان

ایشان

٣٢

ایشان توان کرد و انجا که این ارباب جدل و نزاع
عاقبت باسهال خواهند خوابید نه بطاعون پس
همگی باعتبار ایمان مشکوک فیه باشند تا آنکه بمیرند
آنگاه معلوم شد که مسلمان بوده اند یا کافر و لیکن این حدیث
بسر حد فتوی رسیده است و مضمون آن جزو مذهب
شده است و اگر ناقل حدیث که شیخ ابن بابویه قمی رضوان
الله علیه است باینطور در رساله اعتقادات خود بنویسد
که اعتقاد ما آن است که هر که بطاعون بمیرد کافر است
و در علم رجال میبایست مذکور باشد که هر که بطاعون
بمیرد کافر است و در علم رجال میبایست مذکور باشد
که هر که بطاعون بمیرد نه باسهال مطعون و مجروح است
و روایتش متروک و مهجور و بر مطعون و بر آنکه به



کوفت دیگر بغیر اسهال بمیرد نماز نباید کرد و کفن و
دفن وی در قبرستان مسلمانان جایز نیست و حال
آنکه هیچکس برین نرفته است و این حکم نکرده است و قطع
نظر ازین همه کرده چون ما اکثر و اغلب علما و فضلا
و اتقیا و صلحای شیعه را می بینیم که بامراض دیگر بغیر اسهال
وفات میکنند و بعضی را از ایشان می بینیم که بعلت
طاعون فوت میشوند لابد و ناچار ما را تأویل
حدیث باید کرد تا تکفیر مؤمنان کامل الایمان لازم
نیاید خصوصا درین چند سال که علت طاعون در
ممالک مساکن شیعه مثل اردبیل و تبریز دارد و با
در رشت و لاهیجان و سایر بلاد طغیان دارد و امسال
در دار الارشاد اردبیل مولانا خداوردی افشار

مدرس



مدرس و مولانا محمد مؤمن کاشی مدرس و مولانا محمد
باقر تبریزی واعظ در لاهیجان و شیخ ملا علی لاهیجی رحمهم الله
تعالی که در تشیع و صحت اعتقاد و تعصب ایشان ریبی و شکی
نبود هم کلام با چند نفر از متعلقان و فرزندان خود
باین کوفت از دنیا بعقبی راهی شدند تکفیر این همه
مسلمانان و مؤمنان از مؤمن و مسلمان هرگز نیاید و نقل
صحیح است که در عهد موسی ع بنی اسرائیل را حق تعالی
مخیر ساخت میان اختیار نزول یکی از سه بلا که آن
طاعون و قحط و تسلط دشمن بود و ایشان بعد از
مشورت با هم همه صلاح در اختیار طاعون دیدند
و در سه روز هفتاد هزار یا هفتصد هزار کس از ایشان
از خورد و بزرگ فوت شد و روز چهارم که سه روز

برهنه بصحرا رفتند والتجا بدعا وزاری بردند حضرت
باری تعالی آن بار گران از پشت ایشان برداشت وعافیت
بخشید اگر طاعون علامت شقاوت می بود آن قوم دانا
باوجود مشورت باعقلا خصوصاً با موسی ع اختیار
آن کی مینمودند پس بعد از تسلیم صحت حدیث تاویل
آن چنین کنیم که میتواند بود اختصاص بآن زمان و
وقت داشته باشد که حدیث از معصوم وارد شده
ودر آن سال چنین بوده که موالیان باسهال فوت می
شده اند ومخالفان بطاعون ومعصوم خبر از بیان
واقع داده باشد نه آنکه حکم جزم بر ما نحن فیه کرده
باشد دویم آنکه در کلام مضاف محذوفست وتقدیر
چنین است ان اکثر اعدائنا یموتون بالطاعون

وان



وان اکثرکم یموتون بعلة البطون یعنی بیشتر
اوقات دشمنان ما بطاعون میرند وبیشتر شیعیان
ما بعلت اسهال فوت می شوند وگاه باشد که دشمنان
بغیر طاعون وشیعیان بغیر اسهال بامراض دیگر فوت
شوند آه آه وای وای این چه بحث است واین چه
بحث واین چه کمال است واین چه حالست از این بحث
معلوم می شود که بحدیث وتفسیر چه قدر آشنا بوده اند
وروشن میگردد که بحثهای دیگر ایشان هم چه بوده است
واز معرفت وحکمت چه قدر بهره داشته اند ودرین اثنا
که این بحث مسطور ومرقوم می شد عزیزی از این
فقیر پرسید که در باب سرایت طاعون وعدم
سرایتش ودر باب فرار وعدم فرار از آنچه مکوی

گفتم بدانکه این معنی را علما و فقها موضوعی و محمولی
قرار نداده‌اند و از مسئله نشناخته‌اند و درین باب حکم
جزمی نکرده‌اند و فتوی معینی نداده‌اند از آنکه در احادیث
در خصوص این معامله صریحا امر یا نهی از آن واقع نشده
غایتش عدم وقوع نهی از معاشرت مطعون و وجوب
غسل و کفن و دفنش با وجود حفظ نفس بر مکلف
بر عدم سرایت آن دلالت تمام دارد و جواز مفارقتش را
کفایت بود و شهادتش بر سفاهت مجتنب دهد
مگر آنکه گوئیم حواله بعقل و تکیه بر تمیز آدمی نموده
با رعایت جانب حکمت و مصلحت تصریح بلزوم اجتناب
و پرهیز نکرده‌اند اگرچه در مذهب اثنا عشریه
مقرر است که لا طیره و عدوی یعنی فال بد گرفتن

وتعدی



و تعدی و سرایت کردن چیزی از کسی بکسی نمی
باشد اگر گوئیم که فرار از جائی که این علت باشد بجای
دیگر که در آنجا نباشد از بابت نقل و حرکت است در
تابستان از گرمسیر به ییلاق و در زمستان بر عکس آن
می‌تواند بود و میتوان گفت که این قیاس مع الفارق
است زیرا که در آن صورت بفایده و منفعت آن
انتقال و ارتحال ظن غالب بلکه یقین داریم و در ینصورت
مجرد وهم و گمان ضعیف کار میکنیم و فرار می‌نمائیم و
دیگر بسیار فرار اختیار کرده را دیدیم که عاقبت
مبتلا شد و بسیار صبر کرده و حرکت نکرده را دیدیم
که سلامت ماند و آزار نیافت و بر عکس این نیز
مشاهده نمودیم و دانشمندان از افلاطون نقل

کردمند که وی میگفته که اگر این علتا از بخار زمین
بهم رسیده است از آن زمین بزمین دیگر باید رفت
واگر از تعفن هواست نقل و حرکت منفعت ندهد
حاصل آنکه افلاک بمنابه کمانها اند وحوادث بمنزله
تیرها وحق جل علی تیرانداز وخلایق آماج و
هدف وزمین بشکل کره و گریز ممتنع وغیر مقدور
تا این المفر یعنی پس چه چاره باید کرد وبکجا باید
گریخت علی ولی الله چو این سخن افلاطون بشنید
فرمود که ففروا الی الله یعنی بخدا پناه باید برد و بآن حضرت
باید گریخت ورسول صلعم میگفته که الفرار من قضاء الله
الی قدره یعنی در حوادث ومصایب از قضا و حکم
خدا بقدر و تقدیر وی میگریزم بدانکه بعضی دعوات

وتصدقات



وتصدقات و قربانات و نذورات و توبه و استغفار
گریختن بخدا گریختن است و نفع عظیم دینوی و
اخروی دهد و آنچه از اخبار و آثار درین باب وارد
شده است یکی آنست که شیخ المشایخ و عمدة المجتهدین ابن
بابویه قمی قدس سره در اعتقادات مذکور ساخته است
ومضمون آن اینست که یکی از پیغمبران بنی اسرائیل از جای
میگذشت جمعی کثیر را دید که بیکبار هلاک شده اند دعا
کرد تا حق تعالی یکی از ایشان را زنده کرد پرسید که
شما چه کسانید و شما را چه شد که همه بیکبار هلاک
شده اید گفت ما جمعی بوده ایم که در شهر ما سال اول که
طاعون بهم رسید نصف مردم بدر رفتند و همه صحیح و
سالم ماندند و نصفی که نشسته بودند تمام هلاک

شدند و مردند سال دیگر هم باز میان ما طاعون افتاد
این بار همگی از شهر بیرون آمدیم همین که اینجا رسیدیم
جمیعاً ناگاه از صحرای حیات بدریای ممات فرو رفتیم
و مردیم و در کتاب احیا روایت که در بعضی از اخبار
آمده است که هر که ازین کوفت بگریزد چنان است که از
جهاد گریخته باشد و از امام محمد باقر ع روایت که گریختن
ازین کوفت قصوری ندارد و آن نهی که از حدیث
سابق مفهوم میشود در باب اهل سرحد و ثغور
بود که جد بزرگوارم فرموده نه در حق همه کس و در روایت
دیگر نقل میکند که چون در شهری طاعون افتد اگر
در آن شهر باشی بیرون نباید رفت و اگر در بیرون
آن شهر باشی بدرون آن نباید رفت و داخل شد

و میگوید

و میگوید بعد از تکیف بدن بتعفن هوا بیرون
رفتن منفعت ندهد و بیماران بی غمخوار و عاجز
مانند و مردگان بکفن نکنند و بپوسند عزیز من گر غشی
میگریزد و نشستنی می نشیند و بد را آوردنی بد
می آورد و بدبینی آوردنی بد بمی آورد و مردنی میمیرد
و ماندنی میماند و قضا و قدر کار خود میکند اذا جاء
القضاء عمی البصر قضا از گردون فرو هشته پر چون
همه زیرکان کور گردند و کر و کوکب و طالع کار خود
میکنند و افلاک و انجم اسباب و آلات‌اند و حق تعالی فاعل
نظم و موثر نظم نه در بیرون را هم دهد ره دارد نه بر دارد
این پرده از روی کار درین پرده کشته بیکار نیست
سررشته بما بدیدار نیست نه زیر رشته سر متوان



تافتن و نه سررشته را می توان یافتن و گفته اند که
علت نزول آن بلا که وبا است از کثرت حصول زنا ست
و آن تعفن نطفه و عمل زنا ست در انفس که در آفاق
صورت می بندد و هوا را متعفن می سازد و از آن
تعفن تغیر در اخلاط بدن بهم میرسد و شخص هلاک
میسازد و بعضی دیگر میسوزند گویا که کار بیشتر با معنی
نوعی افتاده است اگرچه در ضمن اشخاص باشد
چه بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را
مکافات سیم آینه عدست شاید که هر چیز از توبه
بیند و نماید اعتراض دویم آنکه تو گفته که ولایت که به اعتراض
معنی دوستی حق تعالی باشد بر چهار قسم است اول
آن بخاتم المرسلین صلی الله علیه و آله ختم شده دویم

ان بان امیر



آن بآن امیر المؤمنین و یازده فرزندش علیهم السلام
و سیم آن بشیخ محی الدین اعرابی و چهارم آن سایر
دایر ما بین مؤمنین و مؤمنات است و نام شیخ
محی الدین که درین جا برده و باو نسبت دوستی
داده این کفر است زیرا که وی اشعری مذاهب بود
مولانا جواب مولانا آنکه بنده شیخ مذکور در اصح العقیده
و شیعه بوده حظرات عالیات میدانم و دلیل برین
آنکه بوجود حیات حضرت صاحب الزمان ع
قایل است و در باب سیصد و شصت و ششم از کتاب
فتوحات مکیه بر سبیل توضیح تصریح بدان نموده
و مکان ظهور و خروج و نسب و نسبت و خلق و
خلقت و مشابهتش را بحضرت رسول ص موافق

احادیث مرویهٔ اثنا عشریه درین باب بیان نموده
و گفته که دشمنان وی عالمان مقلد و علماء اهل
تقلید باشند زیرا که آن سرور بخلاف مذهب ایشان
حکم کند پس از ترس شمشیر و باکراه در تحت حکم
وی در آیند و عوام آدمیان از آن مقتدای خواص
ایشان فیض برند و بیعت کنند با وی ارباب عرفان
و اصحاب حقایق از روی شهود و کشف و اگر نه شمشیر
و قوت وی بودی فقها بقتل وی فتوی دادندی
و هرگز بوی ایمان نیارندی و بنفاق تابع وی شوندی و این
فرقه کسی را که احکام الهیه شرعیه را خلاف امام انام
براه برد دیوانه دانند آری لما سمعوا الذکر و یقولون
انه لمجنون اگر خواهی که سبیل اطلاع بر تمام کلام

وی



وی یابی رجوع کن بحدیث سی و هفتم از کتاب
اربعین شیخ بهاء الدین محمد رحمة الله علیه در
کتاب احیاء آورده است که ابدال صاحب کمال و حال
از جهل علماء دنیا پنهان باشند زیرا که ایشان خود را
از عالمان دانند و در واقع از جاهلان باشند و اگر
کسی را مطالعه رسالهٔ سر العالمین صاحب احیا
روی نماید در تشیع وی از شک و اشتباه بیرون آید
و یکی از شاگردان وی رسالهٔ نوشته مضمونش
آنکه علماء بلخ و بخارا محمد غزالی را بعلت نسبت
تشیع و طعن ابوحنیفه فتوی بقتلش دادند و بقصد
کشتن بمجلس سلطان سنجرش حاضر کردند چون
در بحث غالب آمد خلاص شد و آن دشمنان تمامی

در آن نسخه مذکور است و شیخ بهاء الدین محمد قدس
سره میفرماید که وی بدایت حال مخالف مذهب بوده
و در نهایت آن مستبصر و شیعه شده و سخنان رساله
مذکورش که قریب بدو هزار بیت کتابت است باستشهاد
می‌آورد و دلایل دیگر بیان میفرمود و دلیل دویم
بر اصل مطلب آنکه چنانکه در امامت که از اصول
دین است باعتقاد ما شیخ محی الدین با ما در باب صاحب
الزمان علیه السلام موافقت کرده است و در اوایل
فتوحات مکیه میفرماید که الجبر لا یصح عند المحقق
و این برهان قاطعست بر صدق این دعوی و حضرت
امیر کل امیر را بر ثالث خلفاء اهل خلاف تفضیل
داده بهمه حال این هم قرینه نمیتواند بود در فروع

نیز



نیز تجویز مسح پا در وضو نموده و در کتاب مذکور
گفته است که مذهب من درین باب تخییر بین الغسل
والمسح است و مسح را مدلول قرآن وارد دانسته و این
مضمون حدیث عزیز من چهار صد سال قبل از
در شام میان مخالفان و متعصبان این مقدار
جستم کاری نیست دلیل سیم آنکه شیخ مرحوم
در کتاب اربعین ذکر نام وی چنین کرده که ای شیخ
العارف الکامل محی الدین الاعرابی رحمة الله علیه
و بوی رحمت فرستاده و مولانا صدرای شیرازی
الاصل که قریب سی سال در بلده طیبه قم مسکن
بوده و الحال در دار الفیض شیراز است و فاضل و
محقق است در رساله قضا و قدرش نام وی

چنین بوده است که ای شیخ العارف والمحقق الکامل
المکاشف محی الدین اعرابی و شیخ یعنی کثیر العلم است
و عارف یعنی خداشناس و کامل از نقص پاک شده
و مکاشف صاحب کشف را گویند پس نتواند بود که کسی
که عالم و محقق و کامل و مکاشف و عارف بحق
تعالی باشد و بی ایمان بود و خدا را بیش از همه کس
دوست ندارد و چنین فاضل و دانشمندان تعریف وی
چنین کنند که شنیدی بنده نیز در نسبت دوستی خدا
بوی ثالث ایشان باشم آنچه بر ایشان لازم آید بر من
نیز لازم آید بلکه نیاید زیرا که من بشهادت ایشان
کار کرده‌ام و قاضی نور الله حسینی شوشتری اثنا عشری
که از جمله فضلای نام دار است که حاشیه مختصر و اصول

نوشته و بعلت شیخ



نوشته و بعلت تشیع در دست مردم بخارا اوزبک
بدرک در هند شهادت یافت در کتاب مستطاب مجالس
المؤمنین اش که بنام صاحب الزمان تصنیف نموده
اثبات تشیع همه اکابر و اعاظم صوفیه و مشایخ کرده و
بتعظیم تمام نام ایشان برده خصوصا شیخ محی الدین اعرابی را
که اوحد الموحدین نامیده و فرموده است که وی خرقه
از دست خضر پوشیده و بنیابت وی هدایت شیعیان
اهل بیت میکرده جواب دیگر آنکه عبارت مولانا چنین است
که مرتبه ثالث ولایت بر وی ختم است اما باعتقاد معتقدان
وی نه بعقیده من و این تحقیق در میان صوفیان
چنین شهرت دارد در کتاب فواتح نیز که شرح دیوان
مقتدای جهانیان باشد و در کتاب نفحات الانس

بهمین نهج واقعست و در اصل نسخه فقیر نیز چنین است
واین ضعیف نیز در چند نسخه از نسخهای مولانای مومی
الیه چنین دیدم وایضا اگر مولانا شیخ مذکور را خاتم
مرتبه ثالثه ولایت داند باید که مشایخ متأخر از وی
را نا ولیا ندانند و حال آنکه میداند و بعضی از اهل الله
متأخرین را افضل از اکثر متأخرین می شمارد و نیز
ظاهر است که باعتبار مهارت شیخ در علم تصوف و
تحقیق مولانا نام وی برده و بکلام وی استشهاد نموده
واگرنه بایستی که بغیر از وی نام دیگری نیز از علماء مخالف
در تالیفات خود واگرنه بایستی ببرد مانند زمخشری
وبیضاوی و فخر رازی وغیر ایشان و حال آنکه یاد
هیچکدام نکرده است و دیگر ولایت مذکور در رسایل

تصوف



تصوف بمعنی دوستی و قربت زیرا که ایشان از
احوال آنها اولیاء الله لا خوف علیهم گفتگو کنند واین
اولیا را هیچ یک از مفسران تخصیص بمعصومان نداده اند
و در علم کلام وسایر کتب طرفین ننوشته اند که مذهب
که اهل سنت است که ولایت بهمعنی که قرار دهی
تعلق بعد از پیغمبر صلعم بی واسطه بامیر المؤمنین واولادش
دارد بلکه این موافق مذهب حقه اثنا عشریه است و نام
شیخ محی الدین بر سبیل نقل خلاف از معتقدان وی
در قوم کشته و بحث مخالفان بر مولانا درین باب غلط تر
از مجادله ماست بر این دلیل تشیع نباشد بلکه از
معالم تصوف باشد و ولایت بمعنی اولویة تصرف
باشد و ما مثال از مسایل علم کلام شسته تصوف

جواب دیگر آنکه میتواند بود که شخصی در نفس الامر
شیعه باشد و دیگری بوی ظن تسنن داشته باشد
یا سنی باشد و شخصی وی را شیعه داند و متمسک هر دو
در این چند باشد و وجوب تقیه مقوی تشیع است
نه تسنن هرگاه احتمال تقیه رود و شیخ جمال الحق والملة
والدین المطهر حلی ادام الله برکاته در کتاب منهاج
میفرماید که من با یکی از معتبران مشایخ حنابله صحبت داشتم
دیدم که اثنی عشریست و بظاهر مفتی مذهب حنبلی
بود گفتم که این چه اعتقادست و آن چه عمل جواب داد
که من خواهان این جاه و مال و اسباب و شتران
و اسبان و استرانم که در سر کار من می بینی و در آن
مذهب در این زمان اینها میسر نیست از حال وی ... دانستم

که علماء



که علماء مخالفین همه شیعه ولیکن بعضی از ایشان
حب جاه و بعضی را مهر مال و بعضی را تقیه بر آن داشته
که کتمان معتقد خود کنند و اظهار باطل نمایند و نیز
شیخ مذبور در کتاب مذکور میگوید که خرقه مشایخ
صوفیه منسوب بحضرت علی ع است و در کتاب مجالس
المؤمنین سید نور الله شوشتری نیز تصریح به تشیع
شیخ محیی الدین اعرابی شده است جواب دیگر آنکه
بالفرض کسی یهودی را گوید که وی خدا را دوست
دارد از این چه نقص و ذم می آید بلکه اگر گوید که خدا
این یهودی را دوست دارد روا باشد و مولانا
گفته است که شیخ محیی الدین خدا را دوست دارد نه
گفته است که خدا او را دوست دارد و دیگر اعتقاد

مقرر آنست که هر که بتحقیق و تصوف کما هو حقه
راه برد البته تابع اهل بیت و شیعه علی ولی الله
علیه السلام است زیرا که باتفاق طرفین پیشوای اهل
تحقیق و تصوف آن حضرت است و ایشان را اعتقاد
آنست که راه حق همین طریق است که ایشان دارند شعر
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست ۰ گفتیم والسلام
علی تابع الهدی ۰ جامی از قافله سالار ره عشق تراه ۰
گر بپرسند علی گوی و علی گوی علی ۰ و نسبت تشیع
بموحد محقق بغایت از عقل و انصاف بعید است
زیرا که منصور حلاج و عین القضاة و شیخ مقتول
و سید نسیمی را که از اصحاب توحید و ارباب تحقیقند
اهل سنت بقتل رسانیدند و شیخ محیی الدین نیز

بعضی



اعتراض سیم

بعضی از ایشان رد کرده اند این ابیان کی جمع شود
نه در مسجد گذارندم که مستی ۰ نه در خمخانه کین خمار
خام است اعتراض سیم آنکه مولانا حسین حکاک صوفی را
تعریف کرده و بر بیشه طریقت و شیر بیشه حقیقت
گفته و حال آنکه وی عالم و فاضل نبود و این هر دو
صفت اختصاص بامیر المومنین ع دارد مولانا در جواب
میفرماید که کنایه و استعاره از هدایت و شجاعت مراد است
و از هادی تا هادی دیگر و از شجاع تا شجاع دیگر فرق
بسیار و تفاوت بیشمار است نه بینی که خدا و هر یک از
انبیا و ائمه علیهم السلام را هادی گویند و هر یک از
واعظان و مرشدان نیز هادی گویند و نویسند و نسبت
وجود بواجب تعالی و بممکنات هر دو دهند اما از آن

رهنمای وآن وجود تا این وجود بسیار تفاوت است
و دلیری و نیرومندی در جهاد اکبر نیز از بابت پهلوانی
ظاهر است که از پهلوان تا پهلوان در قدرت و قوت
فرق بیحد است و آنحضرت و اولاد معصومش علیهم السلام
بعد از خواجه عالم رهنماترین رهنمایان و شجاع‌ترین
شجاعانند و در شرع خود وارد نشده است که این دو
لفظ را بغیر از آن حضرت بر کسی اطلاق نباید کرد چنانکه
الله و رحمن را بغیر از خدا در هر باب افضل خلق باید
دانست و این امر اعتقادیست و این جواب در نسبت
ولایت شیخ محی الدین نیز جاری است و جواب آنکه
مولانا محمد حسین عالم و فاضل نبود این است که
علم و فضیلت همین بمدرسه رفتن و کتاب خواندن

نباشد

نباشد هرکه از دانشمندان کلمه حقی و سخن حقی
بشنود و آنرا یاد گیرد تا آنکه بسیار از آن در حافظه وی
جمع شود یا آنکه بریاضت و ذکر و فکر و عبادت و
صدق و اخلاص باطن خود را صاف و روشن سازد
و دانش کشفی و الهامی حاصل کند وی را عالم و فاضل توان
گفت در زمان پیغمبر مدرسه کجا بود هرچه از آن حضرت
شنیدندی و یاد کردندی و عمل کردندی تا مورد وا
ردات و الهامات شدندی آن علم و فضل بودی
در نهج البلاغه جامع امامت و خلافت مذکور است که
العلم علمان مطبوع و مسموع فان لم یکن المطبوع لم
ینفع المسموع ابوذر غفاری نیز که از عمده اصحاب است
سواد کتاب نداشت اما علما همه از دار دانش او کدیه

کنانند ودر بونه نمایند مولانا محمد حسین حکاک
مرحوم نیز با مولانا عبدالله مجتهد رحمة الله علیه
مدتها شب و روز صحبت داشته بود و بعد از وی نیز
بسیار کس از علما و فضلا دریافته و از ایشان سخنان
پاکیزه شنیده بود و در خدمت شیخ درویش محمد خوندی
رحمة الله که شیخ بهاء الدین محمد وی را دیده و با وی
صحبت داشته بود و بمعرفت و کمال وی معترف
بود و از کرامات چند نقل می نمود و ملای مرحوم
سالها بریاضت و سلوک اشتغال داشته و فقیر با وی
معاشرت باطنی کرده بودم و در عدالت و معرفت
و کمال و حال وی هیچ وجه شکی نبود شما که شک
دارید و وی را ندیده اید تعریف وی میکنند در این

سخن



سخن تکفیر مولانا نمود بوی کار دکشیده بودند که
تو چرا نام ابوذر غفاری بر بیش نام ملا محمد حسین
بردی و چه خوش نکفته استاد عزیز که کاش علم
و معرفت مولانا مرا بودی تا هر چند کفتندی منت
داشتمی و میکفته که اکر دو کافر دیکر مثل مولانا در عالم
بودی خلق همه مسلمان شدندی و اکر دو مسلمان
دیکر ما شد ان دو معاند حاسد بهر سد جهان را
کف فراکیرد حقا که تاثیر دعای مولانا دلیل قاطع است
بر حقیقت وی که کس از جور و طعن نهان نرست
اکر خود غایت اکر حق پرست و دیکر از تعریف کسی
زیاده از کمال او کفر این کس لازم نمی اید و در کتابی
که مردم دنیا بیکدیکر نویسند و قصایدی که شعرا در مدح

کسی گویند مدار کار برین است و غافل ازین بوده‌اند
و روایت کرده‌اند راویان احادیث که محمد مصطفی ص
و علی مرتضی علیهما التحیة والثنا میگفته‌اند که بعد از ما در
آخر الزمان از امتان و شیعیان و متابعان صوری و
معنوی ما جمعی بیایند که واشوقاه الا رؤیتهم و مولانا
محمد حسین حکایت از نبی که محبت آنحضرت در دل
داشت و متابعت ایشان بظاهر و باطن بقدر قابلیت
و استعداد خود بجای آورده و صاحب ذوق است و سلیم
النفس بود می توان گفت که از ایشان باشد اما در مرتبه
خود زیرا که شجاعت را نیز مراتب است و مکرر مذکور
که من امیر المؤمنین علی را از همه خلق دوستر
دارم که وی خدا را از همه دوستر داشت رحمة الله علیه
اعتراض

چهارم



چهارم آنکه پیر و مرید چه معنی دارد که تو در کتاب بهای
جواب — خود نوشته جواب مولانا آنکه پیر یعنی استاد و شاگرد و
طبیب و مریض و پیر بفارسی لفظ شیخ است و طالب
سعادت را باعتبار صفت ارادتش مرید گویند خصوصیة
حروف را در اطلاق الفاظ مستعمله دلالت کند بر معانی
مقصوده چرا دخل باید داد و در اصطلاح چرا مناقشه
باید کرد این خود نه طریق مباحثه است بلی رساله
آداب البحث بخوانید و روش مکالمه یاد گیرید بعد از آن
بحث کنید و شیخ زین الدین مجتهد رساله نوشته و آن را
منیة المرید نام نهاده و شیخ بو علی در مقامات العارفین
اسم مرید مذکور ساخته و خواجه نصیر در رساله اوصاف
الاشراف ارادت را ذکر کرده وارد اعتراض پنجم آنکه تو افلاطون را
اعتراض

جواب

حکیم الهی گفته و ذوفنون خوانده جواب آنکه اکثر فحول
علما و فضلا ویرا اعظم حکماء الهیین و اشراق گفته اند
و نام ویرا بتعظیم برده اند و بعضی برآنند که وی ببعثت
عیسی ع ایمان آورده و ذوفنون باعتبار جامعیت
اقسام حکمت علمی و عملی و مشهور است که نامه دعوت
عیسی ع افلاطون این است که یا من شرفك الله با
لاستعدادات العقلیة ولا تموّنات النقلیة
کن طالبا لتنویر القلب بالانوار الالهیة القدسیة
فان مجرد العقل غیر کاف علی صراط مستقیم جابی
که روح الله تعظیم وی کند دیگری چون نکند ملا جلال
دوانی در یکی از تصانیفش در خاطرم نمانده است
که شرح هیاکل است یا رساله حوراء و زوراء تعریف

زردشت



زردشت کرده است و زند و پازند او را حکمت نامیده است
هیچ کس بعلت این بتکفیر ملا جلال نکرده است تعریف
افلاطون و شیخ محی الدین کردن کجا و آن کجا و در
یکی از رسایلش مولانا صدرای دانای شیرازی میگوید
که و قال افلاطون الشریف الالهی در این عبارت نسبت
شرافت و حکمت الهی بر افلاطون داده و دیگر حاتم
طائی را برای جودش و نوشیروان را برای عدالتش
تعریف و ستایش میکنند و دوست میدارند با وجود
آنکه کافر بودند اگر کسی افلاطون حکیم و شیخ محی
الدین اعرابی را بواسطه حکمت و معرفتش مدح کند
چه نقصان دارد بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد طرفه تر این که قبل از

دمان عداوت ملای مدرس که منشأ این همه فساد
او بود بمولانا میگفته که میشوانذ بود که افلاطون نبی
مبعوث بنفس خود باشد سبحان الله اینچه افراط
وانچه تفریط است ای عزیز که بمیان امد درد دل مرض
اعتراض
جا میکند اعتراض ششم انکه چار ردم بخانه تو بردند
میکشند جواب انکه این نه مخالف عقلست ونه شرع و
نه عرف بعضی بقصد تفال می ایند وبرخی بمسئله
پرسیدن وجمعی بصاحبت وگروهی بنصیحت شنیدن
ووقتی از مستحقین بقصد طلب وتوقع ومیکرد
محکمهٔ تو بیش از معزول ماتره در مردم واقع می شود
واز هر کس بقدر خرجی نیز میکرد در جواب مولانا
میگویند که بمحکمه ما که می ایند پنج شاهی وده شاهی

وبجانه توکه



وبجانه توکه می ایند ده تومان وبیست تومان نمی اورند
الله اکبر در مجلس خاصه این گفتن بر خود دریدن است
اعتراض شعر
اعتراض هفتم بر دو بیت اول ازین غزل مولاناست شعر
ما ابناسی من ما انت اویم عودی از صفات ذات اویم
بصورت صفتش را می نمایم بمعنی نسخهٔ آیات اویم
بمن شد مهر توحیدش نمایان که من نفی خود و
اثبات اویم محو واعظ زمن کلیف چون من ندارم
اختیاری مات اویم جدا ومنظور جانم عزتی نیست
اکر بایزک اکر بابات اویم میگفته اند که تو گفته که من
بذات حقم واسناد صورت بوی داده جواب
مولانا انکه همه اشیا از سطح محدب فلک اعظم تا
مرکز خاک بصورت ومعنی ذات ظاهر و باطن

گلشن

حق شد و عودی از صفات و ذات او پدید گلشن جهان‌نما

سر برآینه‌دان ٭ حق اندر وی ز پیدائیست پنهان ٭

و لیکن آدمی که عالم اکبر و ختم آفرینش و علت ایجاد

کونین است از همه اصفا و انوار است المولوی در بن ذره پوشیده

کنه است آفتاب ٭ فهم کن والله اعلم بالصواب ٭ و

در متن هیکل که میان فضلا غایت اعتبار دارد در باب

نفس ناطقه میگوید که من الله مشرقها والی الله مغربها

اگر چنین جوهر مجردی را ذات حق گویند استبعاد

چرا و خواجه قدس سره در شرح مقامات العارفین

فرموده است که چون ریاضت عارف بنهایت رسد

و وی از آن مستغنی شود بسبب وصول و اتصال

وی بجناب حق میباشد و باطن وی و سر وی مانند

آینه

آینه صافی که در برابر حق جل و علا بدارند و آن

تحقیق دقیق را کسی فهمد که بتفسیر و تاویل آیه کریمه

الله نور السموات والارض راه یافته باشد و دیگر

حرا کانت که مرآت معرفت اویم چنانکه خود فرمود

یا انسان اعرف نفسک تعرف ربک و آن مصحح

بصورت صنعتش را مینمایم گفته نه صورت ذاتش را

و اگر چنین هم بگوئی نیکوست زیرا که در کتاب مستطاب

کلینی مرویست که ان الله خلق آدم علی صورته

هر تاویلی که این حدیث و آیه نفخت فیه من روحی را

کنی و هرچه در آیت ید الله فوق ایدیهم و روایت

السلطان العادل ظل الله گوئی که در آن نسبت دست

و سایه بحق تعالی داده شده در آن مطاع و اضافه

صورت‌ها را اعتبار کن و خلاص شو این غزل را
می‌زیبد که با آب طلا بر مردمک دیده نویسی نه
با مرکب بر کاغذ ط عنین کجا و یافتن لذت جماع
نادان چگونه درک کند معنی متین ه زهی بیدرد
انا الحق بیخبر که بچنین غزلی اعتراض کند از
اشعار مولاناست که نظم حرف تحقیق و معارف
مثل آب رود نیل ط قبطیان را خون نماید سبطیان را
آب ناب ه یکی بی باک میگوید انا الحق دیگری اصلاح
آن میکند و یکی باحتیاط میگوید انا مرآت الحق
و کج فهمی کوری بروی دقت میکرد این چه صحبت است
اعتراض هشتم آنکه تو در وحدت حرف دو دو گفته
که نظم در باغ جهان گشتم از مرغ خوش الحان راه

خود

نظم

اعتراض

نظم



خود ناخته خود کو کو خود سرود آن دیدم ه
مولانا در جواب میفرماید که ازین مرغ خوش الحان
روح اضافی خواسته‌ام که آن مرآت وحدت و آیینه
معرفت الهی است و اگر از توحید نیز بشر با اهل وحدت
حرف زنیم کفری لازم نمی‌آید زیرا که متقدمین
و متأخرین از شعرای اهل ایمان و عرفای صاحب
ایقان درین باب داد سخن وری داده‌اند بلکه نیز
متابعت و موافقت ایشان کرده‌ام چنانکه حکیم
فردوسی گفته است که ط جهان را بلندی و پستی
توی ه ندانم چه هر چه هستی توی ه و مشهور و
متعارف است و در بعضی از کتب مسطور است که
شیخ ابوالقاسم نامی که در آن عصر معتبر بود بعد از وفات

حکیم بمتابعت جنازه بنماز نرفت بسبب آنکه وی
در شهنامه مدح گبر و آتش پرست چند گفته بود بس
وی را در خواب خوشحال و خرم دید که در بهشت میکرد
از وی پرسید که مسأله قبر تو چون گذشت و چون
شد که از تقصیر تو گذشتند گفت مرا یک بیت که در
توحید گفته بودم بخشیدند و این بیت مذکور خواند
و حال آنکه عشر با اهل ظاهر و متقلدان اعتراض عظیمی
که بعقل هر طفلی و عامی رسد بران وارد شود حکیم
قطران میگوید که نظم گرچه از سوت صورت وزدی
پیرهن تا بابدم کردی • چنگی و بربطی چند توئی
و نغمه و پرده و آهنگ توئی • و مولانا محمد علی محقق
تبریزی که جد همین شیخ الاسلام حالاست گفته است

کهرا



که ما نه بعالم درونی نه برون • از تو بر عالمی درون
و برون • چنین فرزندی چون کنعان • نوح علیه السلام
وانه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح بر جبین دارد
و از هلالی است که عاشق هر بند و بست توئی •
و از حکیم سنائی صاحب حدیقه است که ما گر تو
شدیم ای جان چه شگفت که در قوقه • دراج عقابی
شد چون شد بعقاب اندر • و در کتاب حدیقه
اوست که • کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو
رفته و خدا مانده • و شاه نعمت الله ولی یزدی
میگوید که نظم اگر گویم که منگویم مکن منعم که من اویم
چنان مستم چنان مستم غلامم چه میگویم • و اکنون
رقدوی در العباد یزد است که مطاف خاص و عام است

نظم

وهیچ احدی بتکفیر وی نرفته است وخواجه حافظ
شیرازی میفرماید که ؛ میان عاشق ومعشوق هیچ
حایل نیست ٭ تو خود حجاب خودی حافظ از میان
برخیز ٭ ونیز هموراست که دل صنوبریم همچو بید لرزان است ٭
زحسرت قد وبالای چون صنوبر دوست ٭ بجهة
نسبت قد وبالا وهیئات صنوبری بحق تعالی هیچ
احدی بتکفیر وی نکرده است وشیخ سعدی در تفسیر
ونحن اقرب الیه من حبل الورید میگوید
چکنم باکه توان گفت که دوست ٭ در کنار من و
من مهجورم ٭ هیچکس باین بیت بتکفیر وی نکرده است
که چرا گفته است که حق تعالی را در کنار گرفته ام
وازین استشمام ظرف ومظروف وتمکن حق در

مکان

مکان لازم اید واز دست موحد همان بیند اندر
ابل ٭ که در خوبرویان چین وچگل ٭ ونظری تماشا
بوری که در تیغ وایمان او هیچ دغدغه نیست گفته است
که کفر وایمان نبود شرط نظری در عشق ٭ بتو کافر
بنمایم که ولایت دارد این مضمون چون اشتباه
آنکه کسی گوید که شیخ محی الدین ختنا ایشان از علوم
دوست دارد وگفته است که ٭ بگو منصور از زندان
انا الحق گو برون آمد ٭ که دین عشق ظاهر گشت باطل
کرد مذهبها ٭ وازاوست که عاشق هم از اسلام
خراب وهم کفر ٭ پروانه چراغ حرم ودیر ندارد
واز شیخ بهاء الدین محمد علیه الرحمه است که هرچه
در عالم همه لیلی بود ٭ ما نمی بینم در وی غیر وی ٭

وازان حضرت است که انم که بهیچ ندارم سر جنگ •
وزمن نباید مذمت کبر و فرنگ • آنجا که فقد کار عشق باشم
در مذهب هفتاد و دو ملت یکرنگ • و از شاه قاسم
انوار است که • توئی اشیا همه پنهان و پیدا با افعال
و صفات و ذات و اسما و از لالی است غلط کیر چنین
هر شاست • چه روغن در چراغ خوب زشت است
و شیخ اوحدی در جام جم میگوید که از تن و جان
خود جدائی کن • دل بدست آور و خدائی کن
جا مکوید • للمولوی هفتاد و دو ملت کرد جا مکرو سوی تو •
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها • مولوی
مذهب عاشق ز مذهبها جداست • عاشقان را
مذهب و ملت خداست • عطار کفر کافر را و دین دیندار را

ذره



ذره‌ای دردت دل عطار را • میر سیّد شیخ الاسلام ارتیمان
ابدال صفت خزنده در پوست • گویم در دشمنان
که یا ددوست • از دشمن و دوست نیست باکم •
چون دشمن و دوست هر چه هست اوست
در کلاه فقر می باید سه ترک • ترک دین و ترک دنیا
ترک سر • و ازین قبیل اشعار بلند تر و برتر ازین
از اکابر و شعرای اسلام بسیار و بیشمار اشتهار دارد
و یکی از اهل معرفت گفته است • واحد که با اصل خویش
وحدت دارد • در دیده احوال تو کثرت دارد
آینه بینت شکسته است از آن یک شکل در آن
هزار صورت دارد با انفاخ • یک چراغ است درین
خانه و از پرتو او • هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

بحقیقت نکری عاشق و معشوق یکیست ط بو الفضولون
صنم و برهمنی ساخته اند ط مولانا موصن حسین یزدی
میفرماید ط کر آدم اگر ملک و گر ماه و خورشید از ساغر
هستی تو پیمانه خورست ۀ آن سوی جهانی و جهان
غیر تو نیست ۀ بیرون ز مکانی و مکان از تو پرست ۀ
و همچنین خصوصاً قصیده فارضیه که در نزد اکابر بغایت
معتبر است و شرحها بر آن نوشته اند و سراسر تصوف است
و اکثر ابیاتشان در وحدت است و این عبارت خود
بر سبیل تصدیق در افواه اغلب خواص و عوام در
اکثر اوقات مذکور است که لیس فی الدار غیره دیار
یعنی بجز او نیست در سرای وجود بحقیقت کسی دیگر
موجود و همین شیخ الاسلام مقلد معاندین اشعار

بسیار



بسیار در تصوف دارد اما عنید اند که چه میگوید
مولانا بوی گفته بود است که تو نیز اشعار خود را
بیار تا بتو یاد دهم که اعتراض را چون باید کرد ابیم
رسوائی بیاورد بود در مقامات العارفین است
که عارف کشاده روی و خوش خوی و شادان جی
باشد بود واضع جانب بزرگ و خورد را یکسان رعایت
کند و همه را علی السویه تعظیم کند و چون همچنین باشد
و حال آنکه وی حضرت حق را در همه مساوی مشاهده
نماید و همه را مظهر حق بیند و اهل حق در این است
که گفته است نظم در هر چه دیده ام تو نمودار بوده ۀ
ای کم نمود رخ تو چه بسیار بوده ۀ حقا که الشعراء
امراء الکلام و ثم حقاً که ان لله خزاین تحت

نظم

العرش مفتاحها لسان الشعراء در شان این چنین
سخن وران است عزیز من فهمیدن سخنان
عارفان وانوا شرح معقول کردن فضل وکمال است
نه فهمیدن آن وجرح نامعقول واعتراض بی
جا نمودن چه اجلاف وناقصان درین باب شریك
غالبند واشراف وکاملان دران باب وحال
موافق ومعادق بترکت عزیزان را عنباش
نه باشتراك باحیسان جواب دیگر حوالا ناز کل
انچه گذشت ومحایدالت که میگفته است که من
حتالان ندارم جرئتان نمیکنم که بگویم از بن طبقه
بلند مرتبه ام بلکه میگویم ومحب ایشانم وهر چه
گفته ام بر سبیل ترجمانی وزبان دانی گفته ام

نه بطریق

نه بطریق شهودی وعیانی وبر ناقل وترجمان
هیچ لازم نباید والحق که در دیباچه چهار کتاب و
رساله از مؤلفات وتصنیفات وی بنده دیده ام
که همین مضمون را مذکور ساخته است ومآل حکم
بوحدت در حقیقت آن است که وجود حقیقی و
هستی تحقیقی که بالاصاله مستحق بر اطلاق اسم وجود
باشد یکیست وسوای وی را بمجاز وجود توان نامید
وهر که بمعرفت آن راه برد این در نظر شهودوی
چون پرتو چراغ در نور آفتاب در روز روشن مضمحل
ومستهلك ومحو ومعدوم ونایاب شد وهر چند که در نفس
الامر موجود باشد اما بر وی پوشیده است ودر مقام
بقاء بعد الفناء آن را شان وتعین ومظهر نامد

اعتراض

اعتراض نهم آنکه تو در یکی از رسایل خود گفته‌ای که اگر
ادعای انا ربکم الاعلی بود دبشر غود واگر سجده بت
بود از وی صادر شد از آنکه باطنش معکس ربوبیت
بود و ظاهرش مستدعی عبودیت و حدیث بصیرتش
از صورت صنم بغی آن نافذ جواب مولانا آنکه
مرا از نصف احد این فقره خبر نیست بلکه بجای آن
چنین نوشته‌ام که آن چه افراطست و این چه تفریط است
نه آن و نه این حق خود باید شناخت و باید دانست
که انسان درین بارگاه و کارگاه در قدر و منزلت عبادت
کنجور و دستور پادشاهست والحق که در نسخ
اصل چنین دیدیم که میفرماید ولیکن بجای آن
عبارت در نقد الفصوص ملا جامی بر نقش فصوص

ابن العربی چنین



ابن العربی چنین مذکور است که چون آدم نظر بر صفات
کمال خود انداخت و نعره انا ربکم الاعلی زد و آنچه
بمولانا نسبت داده نظر باین فقره بسیار سهل و بفهم
نزدیکست و در شرح فصوص مذکور است و معنی آن
ظاهر است و این گوهر تحقیق دقیق که قعر بحر عمیق
توحید بر آمده است با کفر فرعون و بت پرستی مناسبت
ندارد از آنکه معکس محل عکس است مثل آینه و ربوبیت
صفت رب و مراتب ارباب متعدد و متفاوت است
مانند تفاوت انوار در جای که پرتو آفتاب بر آینه
بتابد و از آن بر آینه دیگر و از آن بسیم و چهارم و هم
چنین چندانکه خواهی و مبداء اول رب الارباب
و رب الاعلاست چنانکه نور آفتاب در مثال مذکور

نور الانوار و از همه بالاست و پرتو خورشید ربوبیت
اوست که در همهٔ این ارباب ظهور دارد و عقل کل و نفس
کلی و قوت کلیه و عقل فعال و کواکب و افلاک ارباب
متوسطه اند و رب النوع هر نوع رب اسفل است
و همهٔ اشیاء منعکس ربوبیت رب العالمین اند غایتش
آنکه انسان مظهر اتم و اکمل است و آینه عین عکس است و
عکس ورای اصل و اینجا عکس از صفت است و این صفت
غیر موصوف نه حقیقة زیرا که از صفات اضافیه است
و چنانکه آیینه را نمیرسد که بگوید من ربم چه آنکه رب
اعلیم گوید و اگر بگوید دروغ و افترا گفته باشد
و محتاج به تنبیه و تادیب بود و اگر متنبه و متادب
نشود مستحق عذاب و عقاب شود و بدانکه اطلاق

اسم

٥٨

اسم رب که بمعنی پرورنده است بر غیر حق جایز است
چنانکه یوسف ع گرد در وقتی که ملک ریان کس فرستاد
از پی وی بزندان فرستادان حضرت با آن کس گفت
که ارجع الی ربک یعنی برو پیش رب خود و بگوی
که اول محاکمه کند میان من و زلیخا تا این تهمت از من
رفع شود و عصمت من ظاهر گردد بعد از آن مرا
بمجلس خود راه دهد و در حدیث نیز اطلاق
رب غیر بر پدر و مادر شده است و اسم رب الارباب
نیز دلیل جوانیست و بت پرستان مظهریت بت
غافل و بوجود واجب جاهل باشد و اگر این معرفت
او را حاصل بودی اعتراف بوجود واجب محیط
نمودی و سجده بتخصیص آن صورت خاص نکردی

و تصدیق انبیا و اولیا کردی پس عبادت را که
مقتضای ظاهر اوست در غیر محل صرف میکند
و این ظلم باشد و ظالم ملعون است و اهل وحدت
میگویند که میتواند بود که شخص اول موحد و
عاشق باشد و بقصد شهود ظاهر در مظهر بصورت
سجدهٔ بت ازو صدور یافته باشد و دیگران به
تقلید وی کافر شده باشند عزیز من اگر کسی در
اصل علم تصوف را رد میکند و بد صلاح‌اند بجان
دست زند چه حاجت باین بحثهای بیجاست زیرا
که متصوفان امثال این سخنان و بلند تر از ان
بسیار گفته‌اند و مولانای مشار الیه همه جا
باحتیاط سخن ادا کرده است قوله چونکه بیرنگی اسیر مولوی



کلشن رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد چون
به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
کلشن جهان هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت باشد
احذ اگر مؤمن بدانستی که بت چیست یقین کردی
که ایمان بت پرستی است و گر کافر ز دین آگاه بودی
کجا در کیش خود گمراه بودی ندید او از بت الا خلق
ظاهر از آن گفتندش اندر شرع کافر تو هم گر زو
نه بینی حق پنهان بشرع اندر نخوانندت مسلمان
اعتراض احد این که چرا در اشعار و عبارات شما
جواب کلام محتمل الوجهین وارد است جواب مولانا آنکه
شما غلط میکنید که استشمام معنی دیگر می نمایید
نه آنکه عبارت احتمال معنی دیگر داشته باشد

و بنو دیدیست نه شنیده این معنی در آیات متشابهات
و قرآنی و احادیث نبوی و مکالمات علما و فضلا و
محاورات تمام انام واقع است چنانکه بر همه کس ظاهر
و روشن است و چنین مسموع شد که بعد از مدت
مدیدی اعتراضات چند دیگر بر آن مذکورات
اضافه کرده اند که وی نوشته است یکی آنکه میگوید
که خلقت طینت قابیل قاتل هابیل از نطفه صورت
بست که از گندم منهی که حضرت آدم در بهشت خورده
بود حاصل شد بنابرین نقل که وی کرده لازم می آید
که قابیل در آنچه از وصد و ریافت مجبور نه مختار
شد **جواب** آنکه لازم نیست که مقتضای فطرت بمثابه
که بجبر و الحاد کشد چنانکه خشم و شهوت در وجود





آدمی از جزو ناری و هوائیست و منع و زجر نفس از آن
مقدور و میسور است و این ظاهر و روشن است و الا
تکلیف ما لا یطاق لازم آید و دیگر حکم شرع بر کراهت
پیش نماز ولد الزنا هر چند که شرایط آن موصوف
باشد و کراهت نکاحش اگر دختر باشد اتفاقیست
جمعی برآنند که وی هرگز رستگار نخواهد بود و باتفاق
مجتهدین اگر کسی زن خود را که آبستن باشد خواهد
جماع کند سنت است که وضو بسازد تا آن فرزند
بخیل و بی فهم نشود و اگر بعد از احتلام اراده جماع
نماید وضو مستحب است تا فرزند دیوانه بوجود نیاید
و در کتاب کلینی و امالی از امام جعفر صادق علیه السلام
مرویست که حق تعالی شیعیان ما را از بقیه طینت ما

ایجاد کرد و طینت دشمنان ما را از گل سیاه و دوزخ آفرید
و هذا از آنها حسنات صدور می یابد و از اینها سیئات
بظهور رسد و در کتاب من لا یحضره الفقیه از آن
حضرت مرویست که هر که زنا کند تا هفت پشت اولاد
وی مردم زنا کنند این هم مؤید صحت نقل سابقست
که معترض بدان اعتراض کرده است و هم تأویل که
اینها را کنند از این نیز کنند و هم جوابی که از اینها دهند
از آن نیز دهند اعتراض دویم آنکه قطب الاقطاب اعتراض
و چهل تنان و سیصد تنان چه معنی دارد که صوفیه
بدان قائلند جواب قطب الاقطاب که آن جماعت همه
بر گرد وی گردند و از وی همه مستفیض و مستفید
باشند اکنون صاحب الزمان علیه السلام است و

تصدیق

تصدیق بوجود این نه منافی اصولست نه فروع
و دیگر مجتهدین اهل اسلام باتفاق در جدول تقاویم
تعیین جهات توطن ایشان از ایام شهور نموده
ترغیب باستغاثه و استعانت از ایشان در مهمات
و معاملات کرده اند و ایشان را رجال الله و رجال
الغیب نامیده و خوانده اند و هیچ کس در سر این
توبیخ و تشنیع ایشان و عاملان بآن نکرده و همچنین
در اکثر تصانیف علما و فضلاء نیز مذکور است و
در دعای ام داود که در روز استفتاح که روز
پانزدهم رجبست خوانده میشود فی الجمله تصریح
بدان شده است و در کتاب روضه کلینی از حضرت
امام جعفر صادق ع مرویست که حق تعالی کوکب

مشتری را در صورت مردی بزمین فرستاد و وی علم
نجوم را بیکی از عجم یاد داد تا آنکه گمان شد که مگر دارن
علم بمرتبه اعلا رسیده پس بوی فرمود که از روی علم
سیر افلاک و ستارگان کن و مشتری را بیاب سیر کرد
و گفت همه کواکب و نجوم بجای خود اند الا مشتری
که او را نمیدانم کجاست مشتری او را از خود دور کرد
بعد از ان این علم نجوم را مشتری بشخص دیگر از اهل
هند تعلیم نمود و از وی نیز ان سؤال کرد وی گفت
حساب علم من شهادت میدهد برین که مشتری تویی
و شهقه بزد و بمرد این علم میراث با اهل وی رسید
و از ایشان در عالم منتشر شد بهتر از معصومان
این علم را هیچکس نمیداند و چنانکه در کتاب کلینی

مرویست



مرویست که عبد الرحمن بن سیابه گفت که من از
حضرت صادق علیه السلام پرسیدم که چه میفرمائی
در باب علم نجوم که مردم تعلیم و تعلم آنرا حرام میدانند
و این هنر را بشگفت می آورد اگر چنین است که ضرر بدین
و ایمان دارد چه حاجت که پیرامون آن گردم و اگر
چنین نیست مرا میل و خواهش تمام است بدانستن این
آن امام فرمود که نه آنچنانست که مردم میگویند مضرت
بدین و اسلام ندارد غایتش شما کثیرش را ادراک
نمیکنید و قلیلش چندان نفعی نمیدهد و حساب را
بر طالع قمر میکنید پس گفت که آیا میدانی که میان
شمس و سکینه چند دقیقه است گفتم نمیدانم و
از هیچکس نیز نشنیده ام بعد از ان گفت که میدانی

که ما بین سینه و لوح محفوظ چند دقیقه است گفتم
نه و هرگز از هیچ منجمی نیز نشنیده‌ام و فرمود که از هر کدام
تا آن دیگری شصت دقیقه است و گفت یا عبد الرحمن
این علمی و حسابیست که چون کسی از ابدا اندیشه
سینهای بستان را بر انسان بداند که در میان آن
چندست و در راست و چپ آن و در پس و پیش
آنچندیست تا بحدی که یک یک بر و بنویسند مانند
و در قرآن و حدیث تعریفات بسیار وارد است مثل
آیه کریمه ان فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب
حق سبحانه وتعالی صاحبان این علم را اولو الالباب
و خردمندان نامیده و آیت مجیده فنظر فی النجوم

فقال

فقال انی سقیم که اخبار از حکم ابراهیم علیه السلام است
و حکم وی به بیماری خود از روی نجوم و آیه
حمیده والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون
القدیم ریاضی دان میداند که این چه گفتگوست
تا دانند چنین که المرء عدو لما جهل و امثال
اینهای بی‌شمار است و همچنین مذمت علم نجوم
نیز در آیات و روایات وارد است و طریق توفیق
ما بین آن و این آنست که تعریف بمنجمان اهل ایمان
و علم ایشان عاید و راجع است که مؤثر حقیقی و
فاعل تحقیقی حق تعالی را دانند و افلاک و انجم را
اسباب قوا این شمارند چنانکه گفته‌اند
افلاک قسمی اند و حوادث چون سهام حق را

می واما جلکه اضافا نام ومذمت منجمان مشرکان
وعلم ایشان راست که موثر باالذات درکاینات
افلاک وانجم را دانند وحضرت حق را در آن دخلی
ندهند چنانکه گفته اند منجم کو ز ایمان بی نصیب است
اثر گوید که از شکل غریب است · موثر حق شناس
اندر همه جای · ولیکن حد خود بیرون منه پای ·
واقبال حضرت ابراهیم در زمان خروج از غار
بکواکب ونجوم سیار وادبارش بر آن در احکام
دلالت بر اثبات حقیت قسم اول وبطلان قسم
ثانی دارد اعتراض پنجم آنکه وی نوشته است که شیخ اعتراض
محی الدین اعرابی جمعی را بابدن مثالی در کعبه معظمه
دید یکی از ایشان بوی گفت که من جد هفتادم

توام



توام چون فی الجمله تقصیری در ما بود از آن زمان
تا امروز به تکمیل خود مشغولیم استکمال بعد از بی
جواب معنی است جواب وی درین باب آنکه قائل است و
مر ناقل اعتراض جای نیست ونیز در صحت نسبت
کشف برزخ بدانشمند صاحب ریاضت کدام مفسده
وچه فساد واستکمال بعد از وفات استبعاد ندارد
چنانکه در حدیث وارد است که هرگاه شخصی در اثنای
طلب علم فوت شود حق تعالی وعلا فرشته را
در قبر وی بگمارد تا تعلیم وی نماید ووی را بحد
کمال رساند انصاف ودرون صاف باید تا
للمولوی مصاف مصلاح انجامد المولوی عالم تقلید شان
بر باد داده · که دو صد لعنت برین تقلید باد ·

استدلال عقل عقال است که این همه اختلاف در
میان خلایق انداخته و با وجود علم الیقین همه
کس بر کشف کم کس بنا اسباب آن پرداخته بود عا
باید کرد که حق سبحانه و تعالی همه را بمرتبهٔ کشف و
عیان و بدرجهٔ عین الیقین و حق الیقین برساند
جواب دیگر از کل این مذکورات آنست که مراتب
معارف و معالم صوفیه حالیست نه قالی و دیده نیست
نه شنیدنی هر که کوشید رسید و دید و چشید و
هر که نکوشید نرسید و ندید و نچشید یکی
که عاشقی چیست ° گفتم که چو من شوی بدانی
عزیز من طرف مجادله و مکابره شدن کاری است °
دشوار الهی هیچ را روی نماید اری با خرقه

ختم الله علی قلوبهم

جواب

ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم غشاوة چه تواند
کرد بجز آنکه یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین
و اغلظ علیهم تا بجای لسان سنان عیان نماید
با این قوم بمجادله مقابله نباید شد قطعه نادرست
هان بود بازجست الکمه ناتوان ° اگر صد سال گوی نقل بر
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی ° نباشد پیش او
غیر از سیاهی ° نکوتا کور مادرزاد بد حال کجا
بینا شود از کحل کحال ° خورشید هر چند تابان
و درخشان است اما از دیدهٔ خفاشکان پوشیده
و پنهان است مولوی نفرت خفاشکان باشد دلیل °
که منم خورشید تابان جلیل ° بلی اگر مناظره میان
دو صاحب انصاف روی نماید طرفه کار دشوار

کفتن

المولوی

نباشد ای برادر هر چه از اقوال و افعال که بظاهر بد نماید
چون از شخص ظاهر الاسلام صدور یابد تا می‌توان برای
آن محمل خیری باید یافت و آن را تأویلی نیکی باید کرد و اصلح
باید نمود که صلاح دارین در این است چنانکه از سید الموحدین
امیر المؤمنین علی ع مرویست که گفت باید که از کلمهٔ ناخوشی
که از برادر مؤمن تو سر زند بوی گمان بد نبری هر گاه
محمل خیری و تأویل نیکی برای آن توانی یافت و از
خاتم المرسلین صلعم روایت است که گفت هر کلمهٔ حکمتی
که از سفیهی سر زند بدان اقبال کنید و آن را قبول کنید
و هر کلمهٔ سفاهتی که از حکیمی صادر شود آن را بر وی
مگیرید و بوی ببخشید زیرا که هیچ حی بی لغزیدن پای
و بی تجربه نمی‌باشد و فرموده که در آخر الزمان مردمان

باشد



باشد که اگر سخنی گویند دروغ است و اگر غایب شوی
غیبت تو کنند مؤمن در میان ایشان ضعیف بود
و فاسق قوی و راست گوی خوار و دروغ گوی
مطاع و امرا بظلم مایل و اغنیا ببخل و تجار بخیانت
و زنان به بیحیائی راغب باشند و بدترین ایشان
علماء ایشان باشند و هیچ نوع از خواری غائله صاحب
ایمان از ایشان بکشد سبحان الله این زمان همان زمان
است که از غلبهٔ صفات سباع و شیاطین بر نفوس
نفوس صغار و کبار همه از هم بشکند و با هم جنگ
اند نه مرد از زنان ایشان خلاصی دارد نه زنان
بیت فساد مغز دهد این گران طبعان را کجاست
خواجه نظری که درد هد جلاب و از کثرت

اشتغال بقیل وقال ونزاع وجدال هیچکس را فرصت
التفات بحال خود نیست وجهاد اکبر نیز مثل اصغر غوغا
مفقود است ولنعم ما قیل ه همه عمر تدرین بحثی
نکانم تا خطا را کی پرستی ه برو جان پدر راه خدا گیر
خدایت گر ازین پرسد را گیره ویک وجه اختصاص
جهاد واقامه حدود با امام معصوم علیه السلام آنست
که هر گاه امام غیر معصوم باشد بیم آن میشود و دغدغه
آن میرود که مبادا بهوای نفس خود بنام شرع آزار
خلق کند و کار آخرت را روپوش کار دنیا سازد
والسلام علی من اتبع الهدای وخشی عواقب
الردی خاتمه در بیان خاتم احوال و عواقب خاتمه
امور مولانای واعظ وشیخ الاسلام حاشد یعنی



قاضی بزرگ ومدرس معابد یعنی علم وعمر وشش
بازار کاسد وکیفیت صورت مجلس اول و آخر
ایشان نحن نقص علیک احسن القصص زیرا
که باعتبار بدایت وخاتمت بقصه یوسف با برادرانش
مشابه بود وعلت آنکه همه قدر بغیر آن حسد که
فی جیدها حبل من مسد در شان آن توان گفت چیزی
دیگر نبود چنانکه خواص وعوام اهل تبریز بدان
شهادت میدهند ودر سایر بلاد نیز شنیده که
بی اختیار از دل بر زبان وی چنین وهمین جاری
شد که بان مرد درویش حسد برده اند وستم کرده اند
قابیل با قابیل که قصد هابیل کرد باعث غیر از
تفاوت در حسن وجمال ندا نبود یا اختصاص

انتقال علم بوی دان انما المؤمنون اخوة وان است
وحیات دنیا مانند خواب وخیالست ازسخنان
دانایانست ولیکن تعبیر این خواب وخیال انفکاک
وانفصال ندارد وشهوت دنیا ازین جهت تنبیه کرده‌اند
که در باو جاده کی باشد اخوان زمان درسان تا
بقتل همراهند ودایم از حقد وحسد وعمل بمقتضای
طبیعت که ظلمت غفلت لازمهٔ انست که درچاه باشند
وهلاک ابد وازان بیخبر وهذا بمکافات خواهند
که طرف را درچاه اندازند وهلاک سازند ماهل قسمت
بدین که از عدم اعتقاد بدلالت تمام حقیقی در
ونحن قسمنا بینهم معیشتهم این همه فساد کنند و
عذاب کشند وغافل ازین که هر حسد بجاسید بنش

ازان

ازان رسد که بمحسود وبحب دنیا ولذت محسود
بیشتر از حسد برد شده مشقت کشد وندامت
خورد وخجالت برد چنانکه از داستان ابلیس وادم
وقابیل وهابیل وفرزندان یعقوب ع وسایر
حسودان ومحسودان مذکور درسیر وتواریخ
وتفاسیر معلوم شده واز احوال خلق ربی کتبه یست
* شیطان باان همه دانش خودرا از حسد نتوانست
نگاه داشت دیگران چون نگاه دارند ودر حدیث است
که شش طایفه بعلت شش معصیت پیش از حساب
خلق بدوزخ روند یکی ازیشان عالمان دنیا باشند
که بعلت حسد مستحق عقاب شوند ودر کتاب
مستطاب ولازم مسطور است که حسد جزو است

نه جز وان در علماست ویك جز وش در سایر خلایق
المولوی چون حسد کیرد ترا در ره کلو ٭ در حسد
ابلیس را باشد غلو ٭ عقبه زین سخت تر در راه نیست ٭
ای خنك آن کش حسد همراه نیست ط وباعث حسد این دو
نفر بجال مولانا آنکه خود را باعتبار ملای وطالب
علمی از ابنای جنس میدانستند وان حسن ظن که خاص
وعام باعتبار ترك وکذشت وصلاح وفقر وتاثیر
وعظ وی در دلها بمولانا داشتند بایشان هر یك
ان نداشتند المولوی کر بود در مجلسی صد نوحه کر
آه صاحب درد را باشد اثر ٭ بلکه بعکس آن در باب
ایشان بکمان بودند وضع وطرز وی بر خود ایشان
بود مقرر است که کر به منظر زشت قیافه با آینه

خوش

خوش ندارد ونیز روزی مولانا در مجلس موعظه
در حضور صدور وسایر علما وفضلا میکویند که
این همه آیات وروایات که در فضیلت علما وارد
است اختصاص بعلماء آخرت دارد وعلماء دنیا
ان وصدر را انفعال فریاد میکند که امید هست که علم
عاقبت ایشان را بر سر توبه وبازکشت آرد ومولانا باین
سخن اقبال نمی نماید وایشان زخم دار میکردند ودیکر
خمس وزکوة وتصدقات ونذورات وقربانات
بی شمار پیش وی می بردند ووی بمستحقان و
مسکینان وغریبان میرسانید وسادات وطلبه
مفلس وایتام وارامل عاجز از وی نفعها میدیدند
ودعای خیر میکردند وحسن صیتش روز بروز



در اطراف واکناف عالم استشهار می یافت وتصانیف
ویرا برغبت تمام می نوشتند ومی نویسانیدند
ومنتشر می ساختند وازخواندن آن محظوظ بودند
وبعضی از ناسلان درهمی ودیناری می بردند وبد
ایشان میکفتند ودیگر چون مولانا از اسباب وآلات
دنیا ببوریا وحصیر وپوست تخته قناعت کرده بود
وبعیوب وقبایح دنیا واهل آن راه برده بود
وبدیدن هیچیک از اهل دنیا نمی رفت ومکرر در
تصانیف وتألیف خود مذمت دنیا وطالبان آن
میکرد ودر موعظه مذکور میساخت ومال وفقرا
بد میکفت ومیفرمود که قساوت قلب مجاور د
ودر رسایل خود مینوشت وایشان آلوده باطراف

وعاشق



وعاشق باقراط آنها بودند از زینت وزیارت اهل
دنیا را معراج خود میدانستند وغافل از این که
شر العلماء من زار الامراء وجاهل براین که من تواضع
الغنی لاجل غناه ذهب ثلثا دینه ونلاشه
که ان رأیت الفقیر فی باب الامیر وبئس الفقیر
وبئس الامیر ونفهمید که طعام الامراء یمحیین
بدم الفقراء وبروایت دیگر بدموع الفقراء
از خوان ذلک قرص جوی بیش مخور ✿ الکشت عسل
مخواه وصد نیش مخور ✿ از نعمت الوان شهان
دست بدار ✿ خون دل صد هزار درویش مخور ✿
ودیگر مردم بعد از نماز ظهر وعصر هفته شیخ
الاسلام در مخاب بنماز بوده ومولانا آن جماعت.

خود حرکت نکرده که تمام از جاهای خود بر خواسته
بپای منبر موعظه می‌آمدند و هر چند مولانا نیز
بنا بر حکمت و مصلحت نصیحت میکند که چنین مکنید
و سرعت منمائید چون معلل بغرض بوده و لله
نبوده بلکه خاطر شیخ الاسلام بوده و بمردم اثر نمیکرده بوی
و ازین ادای مردم شیخ بیچاره بغایت دلگیر و منکوب
بوده و بجز این جزئیه وجوه بسیار است که ذکر آن
بطول می‌انجامد القصه شیخ سالها بوده که با مولانا
در دل داشته اما چون صاحب صاحب منصب و
مشار الیه بوده خود را تسلی میداده و همچنین چون
تنها بوده و فضلیتمان نداشته و سخنش
پیش نمیرفته لا علاج میکرد راینده و آخر الامر

که این مدرس



که این مدرس بهم میرسد اشتعال آتش حسد خود را
با آب صبر نتواند نشاند شیخ بیچاره را بوسوسه
و دمدمه میکرد و علاوت با مولانا سر میکند
چه سود از حفظ قرآن خواجه پر خشم و شهوت را
که چرم خوک و سگ جلد است بر اوراق قرآنش
آری که تابع شهوت است از روی معنی خوکیست
و مطیع غضب سگی بلکه خوک و سگ پرستی و حسود
کرکی و لیکن تهمت نهند نه تهمت کننده
مرد را چون از حسد پر شد درون کار افتاده است
بد مجازات را قی افتد در مجالس و املاء القصه
بعد از شتم و عناد و بدگوئی غایبانه روزی
در خانه شیخ مجمعی میساختند از اجله مولانا را

می طلبند که بیا با تو بحث چند داریم جواب آن را
بکایک خاطرنشین ما کن موره نا دو بار جواب میدهد
که شما میدانید که من بخانه کسی و بجائی نمیروم بحثها
یک یک بنویسید تا فقیر در تحت هر یک جواب شافی
و وافی نوشته مهر کرده بجهت بفرستم سند شما باشد
هر جا که خواهید بنشینید بگفته وی راضی نمیشوند
و میگویند که بحث بسیار است کدام یک را بنویسیم
برخیزد و بیاید و اگر نه معامله بفساد می انجامد
ایشان خود قصد کشتن مولانا داشته و مولانا
ازین غافل باخود میگوید غایتش اینست که
بارها بی عزتی و بی حرمتی با ما بجا آورده و استخفاف
و ریشخند ما کنند و از آن شاد شوند و این بحسب

دین



دین و آخرت برای ما خوب است و برمیخیزد و
میرود چون بمجلس داخل میشود و حفاد را
می بیند میداند که غلظت ایشان زیاده بر آن است
که وی با خود قرار داده میگویند که بر نوشتهای
تو حرف داریم مولانا میفرماید که تمیز بیاورید تا
من جواب صواب در مقابل اعتراضات شما بیان
کنم شما خود مدعی و خود حاکم و خود تمیزید و
جمع کثیرید و از تحقیق بیگانه اید سند را با شما بحث
کردن معقول نمی باشد و لحسن ما قیل آنکس که
ز شهر آشنائیست داند که متاع ما کجائیست
قبول این معنی نموده آغاز فتنه و فساد و شروع
در مجادله و منازعه نموده استهزاء و استخفاف مولانا

کرد مولانا میگویند که معتقدان تو میگفته که اگر
تو ازین شهر بیرون روی درین شهر آبادانی
نماند بیت با توجه میکنیم وی میفرماید که من خود
این سخن نگفته‌ام و بلان راضی نبوده که دیگری نیز
بگوید اما شما پنج روزی صبر کنید بعد از آن که ما را
بیرون کنند اگر چنان نشود همین خجالت آن گویند
کان را کافیست قضا را بعد از بیرون رفتن وی
رومیه شومیه بتربیت آمدند و خرابی بسیار کردند
و در جواب اعتراضات ایشان که مستند و متمسک
بقول شیخ بهاء الدین محمد مرحوم میشود اول می
گویند که وی در میان علما چه قدر دارد و سخن
وی چه اعتبار است که آنرا سند و شاهد قول خود

میسازی



می سازی دوم آنکه بلان تمسک و استشهاد مینماید
مدرس بر تلبیس ثالث ابلیس و مفتی ما خود از مفت
میگوید که بر دم و سیم بار بر زبان نا مبارک میراند که
وی نیز مثل تو مرد دودی بود و این از دهن شومش
بیرون می آید که برو و بر جمیع صوفیه هم اگر تا بلعن
مثل را کند که گفت ای تو در هم شو کو را کنده گفت
و شیخ الاسلام از ترس پادشاه و صوفیان صفویه
میگوید که شیخ شهاب الدین و شیخ زاهد و شیخ صفی
الدین را ازین جمله استثنا و اخراج کنیم ملای بد نهاد
که صدا بلند میکند که بر ایشان هم لعنت سبحان الله
کلاغ مردار خوار و عکه دم دار ببین که طعنه بر باز
و شاهین میزند و اندیشه نمیکند که از جمله این

بشر حافی و فضل عیاض و معروف کرخی و اویس
قرنی قدس سرهم در مذهب ما نیز از مقبولانند
بعد از آن هر دو بر مردم نظاره کرده و حقارت آن محل
سه مرتبه پی در پی میگویند که مردم تبریز جمیع
ملحد و واجب القتل اند نعوذ بالله من اغوال
اقوالنا و چه خوش گفته است خاتم اهل الیقین
صفی الملة والدین قدس سره که همه خور همه گو
باشد و همه گو همه کن و همه کن را جای در دوزخ
باشد و این کافر نعمت چندان قدر فکر نمیکند که
دین ما و دنیای ما هر دو از برکت صوفیه عالیه سلسله است
زیرا که بنا بر تصوف شیخ صفی قدس سره بود که
پادشاهان بوی دختر دادند و مریدان

برسلان



برسلان پسر که از آن دختر شد جمع شدند و او را
پادشاه کردند و این مذهب را رواج دادند و سلطنت
درین سلسله باقی ماند اکنون از دولت سلطان
زمان آن یکی منصب قضا دارد و این دیگر شیخ الاسلامی
معاش میکنند گویا که یعرفون نعمة الله ثم
ینکرونها بیان حال ایشان است غرض که صوفیان نزد
جمله شیعیان مردود و نا حقیقت اگر چه بر تقدیر
فرض محال و بر زعم اصحاب انکار و ارباب ادبار
از قبیل مؤلفة القلوب ایشان را قرار دهیم حاش
لله ازین گمان غلط از آنکه مرض غرض دنیا و علت
متابعت هوا در میان نبود و باعث صدق و
قربت بود پس مولانا را در خانه تنها محبوس می

سازند و نکوهش میکنند که این مرد درین خانه مهمان
است واکرموا الضیف ولو کان کافرا فرمان است
و مدرس برکشته بجهت سعی و جهد می نمود که همان
ساعت مولانا را بقتل رسانند و اهل خانه تشنیع می
کفتند این معامله بفرزند افتد ما باین چه تابت میتوانیم
کرد لهذا الامر این خفت و ذلت بر ما کردد و مولانا
در آن زمان بزبان دل باین ترانه مترنم بوده
که در مسلخ عشق جز نکو را نکشند ۰ لاغر صفتان
زشت خو را نکشند ۰ کر عاشق صادقی ز کشتن مکریز ۰
مردار بود هر آنچه او را نکشند ۰ و با خود میکفته
که ای نفس واصبر علی ما یقولون واهجرهم
هجرا جمیلا و شکر میکرد الحمد لله که از تهمت

کشندکانم



کشندکانیم نه از تهمت نهندکان و این دو بیت
امیر المؤمنین علی علیه السلام میخوانند که
قبل ان لا اله ذو ولد ۰ قیل ان الرسول قد کهن ۰
ما نجا الله و رسول معا ۰ من لسان الوری و کیف انا ۰
جائی که علمای امت در حق پیغمبران بتخطیه الانبیا
نوشتند و دانایان ملل و ادانیان سابقه قرآن را
که نثر است نه نظم شعر خوانند و عقل کل را مجنون
اکر واعظ شیعه راستی یا کافر کویند تعجب ندارد
و در آنحالت یکی بمولانا خطاب میکند که ها چه دل
داری در جواب میخواند که بیت ما در دو جهان
غیر خدا یار نداریم ۰ با نیک و بد خلق جهان کار نداریم ۰
ما شاخ درختیم پر از میوه توحید ۰ کر رهکذری سنک





زنده‌ها را نداریم ۰ و همانند مردم حیز خوار شده و برا
از خانهٔ ایشان بجای دیگر میبرند و مولانا سیف مومن
که فقیهی که در آن روز و شب ما را روی نمود تحصیل
آن بصد سال با ریاضت و عبادت میسر نبود

مولوی ای جفای خلق با تو در جهان ۰ گر بدانی گنج
باشد در نهان ۰ زیرا که آن آدمی را بر خلق مدبر
و بر خالق مقبل میسازد و اگر بر ظالم نیز واقع شود
از ظلمش باز میدارد و آن عین صلاح همه باشد
اقلیدس حکیم سفهای شهر خود را در خلا میزد
که فتی تا بر ملا توبیخ و تشنیع وی کنند و آن تفسر
گوشمالی باشد هر که علمای عصر ما مفت و رایگان
این خدمت بجا آرند منت باید داشت بیت مکس

شهد

شهد و پروانه آتش کردند ۰ هوس دیگر عاشقی دیگر است ۰
و بالجمله روز دوم که میشود یاد از یوم تبلی السرایر
میدهد و تخمی که در روز سابق کشته بودند به
مقتضای من حفر بئرا لاخیه وقع فیه یکی بهدار
میرویند و باطن اهل الله از غیرت حرکت می‌آید
مضمون حدیث قدسی من اهان لی ولیا فقد
بارزنی بالمحاربة وانا اسرع شیء الی نصرة اولیایی
بر کرسی می نشیند یعنی هر که اهانت و خواری کند
با یکی از دوستان من که خداوند عالم پس بتحقیق
که باشکارا با من حرب و جنگ کرده باشد و من به
شتاب تر از همه شتابانم در نصرت و اعانت دوستان
خود بیت هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک ۰ گرم

تو دوستی از دشمنان ندارم باک بیر مسبب الاسباب
مفتح الابواب مقلب القلوب والابصار سببها
بر محاکمیز انند ودرهای حیز میگشاید ودلهای مرد
وزن وخورد وبزرگ را برحمت ورقت می آورد بقصد
اعانت مظلوم واهانت ظالم که بزرکترین ثوابهاست
جمعیت عجیبی وازدهام طرفه میشود ومقتضای آیه
کریمه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک
من المؤمنین بعینه ظهور می آید ونیک وبد خود را
بدر خانه سپه سالار وسرداران میرسانند و
بیتابی مینمایند تا همه با پای بی غشی و با زبان بی
ینطق موصوف بنطق المؤمنون والمؤمنات
بعضهم اولیاء بعض یأمرون بالمعروف و

ینهون



ینهون عن المنکر وکدام معروف بهتر از آنکه شادی
بمؤمنی رسد وکدام منکر مثل ستم بر مؤمنی باشد
واز امیر المؤمنین علی ع مرویست که هر که امر بمعروف
ونهی از منکر کند حق تعالی پشت ویرا قوی کرداند
ودشمن ویرا ذلیل سازد پس سپه سالار بنابر غایة
حکمت ومصلحت رجوع محاکمه ودیوان به بکلربکی و
حاکم دار السلطنه تبریز مینماید وخلایق از آنجا باینجا
باز میکردند پس بکلربکی ملازمان خود را میفرستد و
حضار مجلس معاندان را میکیرند وبخواری تمام می
آرند ومردم حرزه بهیلان ازان بجان برنجورند
آزار بسیار بایشان میرسانند واکر مردم حاکم همراه
نمی بود البته در میان هجوم عام کشته میشده اند

بیت

بدگهر بد و نکار بسیار تا از و انتقام بستاند و چشم
خلق که بانند و حاسد با ازکا سد محافظتی میکنند
و دشنام میدهند و آب دهن بروی ایشان می اندازند
و اگر حاکم خود بیرون نمیرفته و ایشان را با ملازمان
در میان نمیگرفته بهیچ وجه رهائی و خلاصی ایشان
میسر و متصور نبود بتجربه کردیم در بندر مکافات
باد رد کتان هر که در افتاد بر افتاد و بعد از برهم خوردن
شهر تبریز بعلت آمدن رومی کاردی که در خانه مولانا
کشیده بودند در صحرا شمشیرهای برهنه بر سر ایشان بر
خورده بودند و زخم دار ساخته بعضی را مالی و بدنی
هر دو مبتلا شده بودند ستم بر ستم پیشه عدالت داد
و چه خوش گفته اند چه گفته که در صدف سفته اند





اگر بدکنش مرد بد و نکار • بگردان گردان شود
زهره وار • زمانه زگردان بدیدار دش بفعل بد
خویش بیاردش بهمه حال پس بفرمود ایشان
خود تعیین از طلبه و اهل علم دو سه نفر را که ایشان
خود تعیین مینمایند میز و محاکمه محاوره ندو امرا
و کدخدایان می نشینند و دیوان میکنند تا بحقیقت
برسند و فاتحه فاتحه میخوانند که حق بجانب هر که
هست او فایق و غالب آید چون شروع در مباحثه
و مجادله مینمایند مولانا اعتراضات ایشان را یکان یک
جواب شافی وافی میدهد و حق بر مرکز خود قرار
میگیرد و باطل معزول میگردد و ایشان منکوب
و مخذول میشوند آری نسبوع عسل که بدکسی بخشند

خودش ببرد بیت بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه هنوز از کار آن مور
نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار او ساخت مولوی
چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه
پاکان برد چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس ومولانا خود بجود
این زمزمه داشته که صحیف و هزار دریغ که
قربانی ما بزمج نرسید وقبول نکردید اما از حقیقتی
و دلتنگی که ایشان میکشند با مولانا بدتر از آن می شوند
که بودند وحقد وحسد ایشان زیادتر می شود
فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا تا آنکه مولانا
ارادهٔ حرکت میکند سه سالار مانع میشوند و صلح





دعوت میکند راضی نمیشوند پس بار دیگر دیوان
میکند وحق را روشن ترمیسازد ومولانا در مسجد بموعظه
گفتن میفرستد ودوشنبه دیگر مولانا موعظه میگوید
یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم
نوره ولو کره الکافرون بیت چراغی را که ایزد برفروزد
کسی کو پف کند ریشش بسوزد اما از بودن آنجا
دلگیر بود وبندها می نمود که استخلاص روی نماید
و اعدا نیز از بیم آنکه مبادا پادشاه بتر بر آید فنا
شیخ صفی که به بدی برده بودند بسمع پادشاه رسد
شتاب صدر می نویسند که اینجه با ما باشد وبیم
آن هست که بعد ازین بتو دیگر ازانت کنند
آید فکری درین باب بنمائید که بودن ما در اینجا

صورتی داشته باشد صدر مولانا از روی
تعظیم دو کلمه مینویسد که باعتقاد ما شما را بزیارت
مشهد مقدس رفتن خوب است بعد از مراجعت
باهم ملاقات و مکالمات خواهیم نمود چون نخواستیم
که تاخیر در تحصیل ثواب زیارت واقع شود بتقدیم
ملاقات رضا ندادیم و همین نوشته مولانا را بهانه ساخته
از خاص و عام رخصت شده بعزت و حرمت تمام
با خانه کوچ از تبریز بیرون می آید که الفرار مما
لا یطاق من سنن المرسلین از سخنان اکابر دین است
میراث علم و معرفت و فقر و بلا و جفا اعلا از انبیا
علیهم التحیة و الثناء داشت میراث هجرت مانده
بود آن نیز نصیبش شد و شانزده سالست که علیل

وسقیم است واز



وسقیم است و از اکثر اغذیه ملاحظه و پرهیز
مینماید و پنج سالست که آب نخورده است و در
شبها بجهة رفع تشنگی مضمضه مینماید بیت درین بنی مو
فکار کون میسازند برای کینه ارباب دانش آید سنگ
و در درس موعظه کوتی و تحمل مشقت از تردد
خلق با آن بدن ضعیف که ویراست بر بنود
این نیز اضافه علت شده شیخ بهاء الدین جد حاصل ما
در جهان نیست بجز درد و غم هیچ نداغم نچیست این
همه رشک ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل
وما احسن ما قیل ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه ما آنکه الم نشناسد یا رب آنکس که
نفدت نعمت شادی بر ما تا ابد کام دلش لذت

شیخ بهاء الدین

غم نشاسد؛ القصه در روز جمعه وداع در مسجد
جامع وحشت عجبی و نوحه و ناله از صغار و کبار
حضار دست داد و تا مقدار دو فرسنگ راه خلق
بسیاری وی را مشایعت کردند و تواضعات نمودند
و سپهسالار برای احتیاط را چند نفر سپاهی همراه کرد
و خرجی راه فرستاد و مولانا از غایت ضعف و نهایت
عجز بدنی و تعدد امراض و اسقام و قلت مؤنت
سفر بعید و منع ثقال و استخاره مضمون مرحمت
مقرون و لا علی المریض حرج را منظور داشته
و از خلخال که وطن مجازی وی بود با دو نفر طالب
علم الله و دو نفر درویش فی الله در کنج مسجدی
منزوی گشته اوقات میگذرانید امید که دایم

ظاهراً و باطناً سلامت



ظاهراً و باطناً سلامت و محفوظ باد تا تخطئن شیعیان
تبریز وصال او بیش از آن است که به بیان عیان شوان
نمود باید رفت و دید از خودشان شنیده‌ای من
کان لله کان الله له و در حدیث آمده است که هر که
خدا را دوست حق تعالی دوستی وی را در آب روان
اندازد تا هر کرا از آن آب بخورد وی را دوست دارد
پس مولانای معظم هر جا که باشد محبوب القلوب
و معزز و مکرم خواهد بود ازی شعر اگر قیمتی گوهری
غم مدار؛ که ضایع نکردندش روزگار؛ نه بینی که
چون دُر ز دندان کانز؛ بیفتد بحشمش بجویند باز
و همچنین چون بلا و عنا خواهد بود زانکه الدنیا
سجن المؤمن قول مخبر صادق است والمؤمن عرضة

للبلاء بیان واقع پیدا ساختن و عافیت بر این طایفه
حرامست اگرچه در گلستان باشند یکی صیاد در غنچه
برداشت • ببستان برد بند از پاش برداشت • دیدندش
طایران بوستانی • صلای صحبت هم آشیانی • چو دیدند
دید بال خویش بسته • عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه بیتی • صفیر دلخراش از سینه رفتش •
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد • که پروازش بود در
دست صیاد • شما کازادگان شاخسارید • نشاط سرو
گل وقت شمارید • که صیاد مرا با من شکاریست •
مرا هم در شکنج دام کاریست • و بعد از مدت پنج شش
ماه که مولانا در خلخال بسر برد مؤمنان دار الارشاد
اردبیل بجهد و سعی تمام و اتمام محبت و ایراد دعوت

بنصیحت



بنصیحت عباد الله گرد اردبیل بردند اکنون مدتیست
که در مسجد جامع آن بلده طیبه برهنمائی بندگان خدا
مشغول است امید که ایام هدایتش مستدام بکام
دوستان باد اگرچه هیچ جا از حاسد خالی نیست اما
بازارش همه جا کاسد است عزیز حق حسد فضول دشمن
ایله اولمز خوار • حسود حیله سی ابطالی ایلمز ادبار •
متعاقب آن بالهام ملک منان جمعیت بزبان گردند
سپه سالار مذکور چیزی نوشته باردوی معلی فرستادند
و از آنجا نوشته آوردند که مولانا را از دار السلطنه تبریز
بردو و با جمعی که پیش ازین قیام می نمودند اقدام
نماید و جمعی که آن نوشته را برداشته آدم سپه سالار
اذنی مولانا باردبیل آمدند وی را با نمود قبول این

فضولی

وشیخ الاسلام

نمود و مردم اردبیل نیز مانع شدند و نگذاشتند
و بهیچ وجه راضی نمیشوند که وی از آنجا بجای دیگر حرکت
کند و حاکم آن ملک نیز در این باب مبالغه و ابرام تمام
نمود و آن ملای مفتی مفتش خود سال بسر نبرد
و متوفای عمر محروم شد اثری دعای فقرا و شکسته
دلان بی اثر نمی باشد خود را بما سپار ای عدو ربذو الفقار
انکه ببین که دست ولایت چه میکند بزرگی میگوید وبلرکی
ما را چه گنه اگر بصفا علما زد یا مشت خسی که لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا شد کشته کسی که خویشتن را
بر ما زد و ویرا در اردبیل نیز که تا نه املها سد
حاقدی بد گوی که از مولانا بسیها دیده و نوازشها
یافته عنا[؟] میکند عاقبت ندامت میکشد و باز

کفت



کفت مینماید و از مولانا معذرت و حلیت میطلبد
تعالی الله ذهی قیوم و دانا توانای دهی هنا توانی و
بعد از این هم که هر کس هر چه کند کشته خود خواهد کرد درو
انشاء الله و تعالی عزیز من غایت قوا ابتا خوت است
و نهایت محبت عشق از علاوت برادران یوسف
و تهمت زلیخا بر آن حضرت مروت و وفای خلق
بشناس برادری اصلی آن کند و عاشق جانی این
تا دیگران چه کنند رسم و وفا ز خلق نجوید که
کس نجست اما بالمید ری رجهو دان جیزی[؟]
ای برادر طرفه تر از همه اینست که تصرف در امور
شرعیه بی رخصت شریعت و شارع کار اعداء ال
محمد است کار ایشان است و لعن میکند و بصد کند کی

دزدان کار و دزدان باشند و اموال اهل اسلام و ایشان را
برخود حلال و مباح میدانند و دیگرانرا به تشنیع
و کفر می سازند و با اهل حق که از مباهات بنی مجتنب
باشند و نسبت فساد اعتقاد میدهند ع از کوزه همان
بدون تراود که درون است ○ و چه خوش گفته اند
بیت ای لعن عمر کن همه دم کار عمر کن ○ لعنت بعمر کن تو و
بکار عمر کن ○ و با وجود این حال بدمآل تکیه ایشان
بر محبت اهل بیت و امید نجات از هلاک داده اند بعینه
مثل گفتن عمر ابن خطاب علیه اللعنه است که لولا
علی لهلک عمر و در کتاب کلینی از حضرت امام
محمد باقر ع مرویست که گفت یا جابر ایا کافی است
در دین و نجات آنکس را که تشیع را بر خود بسته است





همین که بگوید من اهل بیت را دوست میدارم سوگند
بخدا که شیعه ما مگر آنکس که فرمان حق برد و از وی
بترسد پس بترسید از خدای و عمل صالح کنید تا نجات
یابید و بدانید که میان خالق و خلق خویشی نیست
که بدان تکیه کنید دوست‌ترین بندگان نزد خداوند
جهان پرهیزکارترین ایشان است و نزدیکترین ایشان
شد برحمت الهی مگر بفرمانبری و برات ازدی
از دوزخ با ما نیست که تا بهر که خواهیم بدهیم و هیچکس را
بر خدای حجتی نیست هر که مطیع فرمان حق است
دوست ماست و هر که خلاف فرمان حق میکند دشمن
ماست و بدوستی ما نتوان رسید الا بپرهیزکاری
و عمل صالح عزیز من طرفه حکایتیست که شنیدی هوار

جان مقدس فدای روح مطهر آن پیشوا و رهنما باد
که کلامش چنین است و در شرع اقدس مقرر است
که در زمان غیبت امام ع قاضی و مفتی باید که فقیه
مأمون و مجتهد جامع الشرائط باشد و حفظ
و اکثر بداند که بناچار در معاملات خلق و حقوق
الناس حکم کند و پیرامون حدود الهیه نگردد و
هیچیک از آن دو نفر بالقوه نیز مستعد این معنی
نبود چه جای آنکه بالفعل و حال آنکه یکی قضا می
پرسید و دیگری فتوی میداد و با وجود آنکه به
متعدان و قابلان اجراء احکام نیز حکم کرده اند
ادرءوا الحدود بالشبهات یعنی حدود شرعیه را
موقوف دارید که آن کار امام معصوم است خصوصا

در ماده که



در ماده که شبهه باشد این بیخردان با عدم استعداد
باجراء اعظم حدود که قتل باشد اقدام نمود فتوی
بقتل مولانا داود بودند کسی که دایم لقمه حرام و مال
وقف و رشوت خورد فتوای وی به ازین نمیباشد
حافظ فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است اینک را شصت
تومان وظیفه بود از موقوفات اهل سنت و این
دیگری را بیست تومان و حال آنکه اخذ آن بر ایشان
باعتقاد طرفین حرام و نامشروع است و در کتب فقهی
مرقوم است که اگر کافری وقفی کند از برای فقراء و مساکین
ملت وی باید داد و اخذ آن بر غیر ایشان حرام است با
طرفین معامله در کار است نه استحقاق احد متحقق

و نه شرط واقف دهند و کیرند هر دو هوا اخذ کویا
که بمذهب این حرامیان بجز دست بدان نمیرسد حرام
است و بی و حرامی بر اغنیا ستم کنند و ایشان بر فقرا
بیت شنیدم که دزدی در آمد ز دشت ° بدروازه سیستان
بر گذشت ° بدزدید بقال از وی نیم دانك ° بر او زد
دزد سیه کام بانك ° خدایا تو شب رو با تش مسوز °
که ره میزند سیستانی بروز ° بیست سال عمر و را حث
دادن و در کنج مدارس تحصیل علم نمودن و کفتن که
این علم میراث ائمه معصومین است که بمن رسیده است
و از ابا عمر و راحت بیرمان نه بستی و مخالف کرده
بجیفه وقف فروختن و چاکر وی شدن یا در بقعه
صوفی وفات یافته که مرده و زنده شان را منکر باشی



مدرس کشتن و فاتحه خوان بودن و دعوی تشیع
و عقل و دانش کردن دلیل فساد اعتقاد یا خبط دماغ است
وی مرده است علم دین و آخرت میخرد و مردار خوار
دنیا میدهد و تو که زنده علم دین و آخرت میفروشی
و دنیا میگیری سبحان الله هنوز مرده وی زنده ترا
یار است نی نی در حقیقت تو مرده و صوفی زنده است
که المؤمنان لا یموتون یعنی مؤمنان نمیمیرند و در
مردگی زنده می باشد والجاهل میت و نادان در
زندگی مرده است و هر که نادان تر از چنین شخص باشد
نه که الذین یشترون بآیات الله ثمنا قلیلا نقد
قرآن است کلا زیان میکنند و تفسیر ان ° که علم و
هنر میفروشد بنان ° والدنیا جیفة و طالبها

کلاب عاویه از نهج البلاغه شاگردان است و کدام
طالب را این مقدار حرص است که ملای بیچاره را
نان و حلوا چیست این تدریس تو ° کو بود سرمایه
تلبیس تو ° درس چون قوت نباشد در عوض
لیس درسا انه بئس المرض ° اسب دولت بر فراز
عرش تاخت ° آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت °
و همین ملا مطالعه آن کتاب مستطاب مینمود میگوید
که الله امیر المؤمنین ع آنقدر مذمت دنیا کرده است
که آدمی از زندگانی خود نیز تنگ می آید و باوجود
این تعلیم نهج البلاغه و تفسیر آیات و مقابله روایات
همگی مال و جاه دنیا بیع کرده بود ° علم در دست جاهل
خود رای ° چون چراغیست در طهارت جای °

علم

۸۷

علم سوی در اله کند ° نه سوی نفس مال جا کند °
و بزرگان گفته اند که علم بی عمل بکور مشعل دار ماند
و حق تعالی میفرماید که کمثل الحمار یحمل اسفارا
للمولوی ° این گدایان خدا خوان نا نخواه ° همچه خود مصحف
کنند از بهر جاه ° و مقرر است که زیاد خر یا بهلوی ماده
خراست یا برای جو و کاه است قیل و قال این بد حال
بی مآل چند نیز برای راندن شهوت طعام و جماع
و تحصیل جاه است و در سوره دیگر تشبیه بسگ کرد
و گفته کمثل الکلب ان تلهث و ان تترکه تلهث
اری همچه سگ برای پاره چیز نانی یا استخوانی زبان
انکام بیرون آرند و دم جنبانند یا خشم اند
بزرگی میگوید که یکی از اکابر ابلیس پر تلبیس دید

للمولوی

دست از کار خلق کشیده و در گوشه خزیده پرسید
که باعث ترک وسوسه و ضلالت چیست جواب داد
شعر از برکات علماء زمان ° فارغم از کشمکش این و آن °
یکتن از این طایفه بوالهوس ° از چه گمراهی تو نیز بس °
و از عیسی ع مرویست که گفت چگونه عالم توان گفت
کسی را که مردم وی را از اهل آخرت دانند و وی به دنیا
مایل باشد و آنچه مضرت دارد با او از نیش آن عقبی
خواهد که منفعت میرساند ذهی نادان ابله که از
گنج علم بجز رنج تحصیل حاصل ندارد چون حمار از آن
بار فکر مشغول دارد آن نار و مثل سک از بهر مرداری
اذل و خواری کند و در خبر است که هر که علمی کسب
کند و آن را وسیله متاع دنیا سازد و خوارترین

وگرفتار



وگرفتارترین اهل عرصات باشد و مرویست که
بنی اسرائیل شخصی از موسی ع علم یاد گرفت او را
منتشر میساخت و بمردم میرسانید روزی جبرئیل
آمد و خوکی را ریسمان در گردن کرده کشان
پیش موسی ع آورد آنحضرت پرسید که این چیست
جواب داد که اوست که از تو علم یاد میگرفت گفت چرا
چنین شد فرمود که از آنکه نیتش درست نبود و غرض
او از تعلم و تعلیم دنیا بود نه رضای خدا و از بد نفسی
و حرص و طمع مدرس مذکور عتابه بود که چون
پنج روز وظیفه شامش بتعویق و تاخیر می افتاد
با آنکه یکبی درهم نمیداد مگر بدو سه فنا آنهم گاهی
در هفته دو سه روز از غصه خدمت در نمی آمد



وبتحریک خوف شهوت وسائق غضب میگفته که
صدر ملعون است واین شیخ الاسلام که نایب صدر است
عمرو عاص حرامزادهٔ آن معاویه این عمرو عاص انداخت
وبیان میکرد که من یکسال در خانهٔ شیخ بودم نه خویش
ونه برادرش ونه متعلقانش هیچیک در تمام سال نماز
جمع نکردند الا هر که تنبان پرور دستارش این باشد
وچنان میزبانی را چنین مهمانی باید تا ویرا وخود را
رسوای جهان سازد خصوصاً از روی اعراض بنا
بر اغراض که امراض است نقل است که یکی از یکی بندگان
پرسیدند که سازنده که سازد و ملا که دارند و نوازد
خوانده علم دین بدنیا دوزد شد کدام بدترند جواب
که هر گاه در خانه تا چه چیزی نان باشد و دو شخص

دو شخص گرسنه در آن وارد

٨٩

دو شخص گرسنه در آن وارد شوند یکی طنبوری در زیر
نهد تا دستش بدان و دیگری مصحف در زیر پای گیرد
تا نان بربایند یقین که پیش بدتر از نخستین خواهد بود
ودر عبارت تورات موسی عم است که جعلتم الدنیا فوق
رؤسکم ووضعتم کتابی تحت اقدامکم ای زی رفع طین
لازم دارد وضع دین را مکن چنین که پشیمان شوی
در آخر کار حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را غرض که مولانا
با میتی که میراث ثمت نیز از انبیا داشته باشند نه که اکثر
انبیا را لا سیما پیغمبر ما را کاهن وساحر وشاعر ومجنون
ومفتری وکذاب گفتند جائی که عقل کل را دیوانه
نامند ومصحف اش را سحر دانند کو واعظ لله وسالک فی الله



کافر خوانند و گفتار حقش را باطل شمارند و دور نبود هر کاه
در حق رسول صلعم گویند که حب جاه ویرا باین دعوی و این
کار دارد و مذمت دنیا در کاهنان و ساحران بنا بر غرض کند
و مال خود را بآن بپوشانند اگر در حق یکی از تابعان وی که
بهدایت خلق مشغول نباشد بهتان و افترا گویند سند حقیت
وی خواهد بود و بدبختی که بجد و جهد تمام میگفته که
تمام تبریزیان و تمام دهخوارقانیان ملحدند و در کذب
و افترا بودن این سخن خود کسی را شکی نیست کسی که
بغیر حق چندین هزار کس را کافر خواند و از خدا نترسد
و لعن بر ایشان را بر خود واجب کرداند بلکه تکفیر
یک کس چه مقدار آسان نماید پس قول ویرا چه اعتماد
بود و سخن وی را کجا اعتبار توان کرد از این است

و با وی جهاد خواهد کرد

که مولانا



که مولانا میفرمود که اگر رعایت خاطر یاران و دوستان
و رفع تهمت از ایشان نمی بود فقیر برای خود هرگز
در روز دیوان نیز بجواب اعتراض ایشان نمی پرداختم
و کشته شدن را با مقاتله و مکالمه ایشان میدانستم
یکسان وصل بود و این فضل و اکابر گفته اند که علاج این
طایفه در حضور خاموشی و در غیبت فراموشی است
اگر گویند زراقی و سالوسی بگو هستم دو صد چندان
و میرو و گر از خشم دشنامی دهندت دعا کن خوش
دل و خندان و میرو [illegible] دیگر از احوال بدسگالان
شخص دیگر شکوه میکرد که نعمة بها بود میگرفته
و آنچه کم بود میگفته که زیاد تر بیار و تعرض بما بعد
و وعده بقیامت و مردم از بیم که مبادا بار دیگر بمحکمه



وی کار افتد دیگر طلب نتوانسته اند کرد و باین وسیله
اظهار کثرت قرض داری مینمود تا آنکه مبلغ صد تومان
به نقصان از کلانتر تبریز برای وی از رعایا میگیرند
و صد تومان دیگر خود در میان میخورند خانه خراب
گمان آنکه قرض سبک کرد هیچ نمیگوید که دویست تومان
دیگر زیاد شد زیرا که این حق الله است و آن حق الناس
اما چون اعتقاد باخرت ندارد چه باک دارد و دیگری
که قاضی احداث تبریز است هر سالی سی تومان خود
و سی تومان ملازمش بحکم حاکم از کلانتر تبریز موجب
میگیرد و بلع میکند نامش اهل شرع قاضی است و شعارش
و مشهور است که از غایت خست نفس و نهایت خفت
عقل در وقت مطایبه و مواج هجده مثقال نقره میگیرد

وبیست



وبیست مثقال سرگین آدم میخورد و اگرچه گفتگوی
روزمره و خوراک معتادش همان سرگین خواری است
بلکه بدتر از آنست عزیزی که این قصه وی می شنود
میفرماید که ستم بان سرگین شده است حقا که حق این است
و در حدیث آمده است که حق تعالی لعنت کرده است بر رشوت
گیرنده و رشوت دهنده یاکلون السحت و اکالم السحت
که در قرآن است در شان رشوه خواران است و در
حدیث دیگر آمده است که حاجت مومنی برآری و هدیه
وی را قبول کنی چه جای آنکه در حکم از و رشوه بگیری و
در کتاب مستطاب مرویست که رشوه گرفتن بخدا کافر
شدن است و رسول صلعم فرمود که خود را از رشوه دور دارید
که محض کفر است و رشوه گیرنده هرگز بوی بهشت نشنود

و روایت که هر کرا در محکمه بقضا نشانند سر شرا بکارد
ببریدند از امام جعفر صادق علیه السلام روایت که گفت
هر که برای دو درهم از مال دنیا حکم کند بر خلاف انچه
حق تعالی حکم کرده است بتحقیق که کافر شده است در قران
مجید است که و من لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الفاسقون
و در ایه دیگر اولئک هم الکافرون وارد شده است و قاضی
احلاث و قاضی بلد و شیخ الاسلام که تا ثانی ایشان باشد
در محکمه نواب صدارت پناه در حضور وی اقرار میکند
که ما سیر درا که ملک ان وقف بود برشوت گرفته و قفیت
بیرون کردیم و باز در کتاب مذکور از امام جعفر صادق ع
روایت که گفت بر شما باد که کرد و حکومت مکنید
و از ان بپرهیزید زیرا که امامیست که عالم باشد بقضا





وعادل باشد در میان مسلمانان و هر چه کند بعدل
کند مثل پیغمبر ص و حضرت امیر المؤمنین ع بشریح قاضی
گفت که یا شریح در جائی نشسته که ننشسته است در ان
مگر نبی یا وصی نبی یا شقی یعنی بنگر که از کدامی و روایت
که زمین دار الخلد و مرنا زشتت تعفن و حرارت
بحق تعالی نالید حق تعالی فرمود که ساکن و ساکت باش
که محکمه قضا را حرارت و گندگی از تو بیشتر است شکر کن
که ادب خانه شد و محکمه قضا نشده بنا بر این ساکن
محکمه قضا کرم مبرز خواهد بود فی بلدهم اضلّ
سبیلا و محمد بن مسلم از امام جعفر صادق ع روایت
میکند که انحضرت را دید در محکمه قاضی مدینه مقدسه
نشسته بودم فردا که بخدمت وی رفتم فرمود که از ان



چه مجلس بود که دیروز نشسته بودی گفتم جانم فدای تو
باد این قاضی مرا گرامی میدارد دعوت میکند ازین جهة
گاهی بمجلس وی میروم آن مقتدا روی عنز کرد و گفت بخیر
ایمنی ازین لعنت که بارها در آن مجلس شوهم دریابد و در خبر
دیگر چنین است که مگر عیدانی که لعنتی که بآن مجلس میبارد
همه اهل مجلس را دریابد و در کلینی مذکور است که در زمان
سابق قاضی شرعی بود دانشمند و عادل و خدا ترس و
زن صالحه داشته که بوی تعلق تمام داشته قضا را روزی
برادر زن وی را با یکی دعوی می افتد و برا غاطبه مرسد
که خدایا حق بجانب برادر زن من باشد تا وی از محکمه من
ناراضی بدر نرود که هرگز باین محکمه بدعوی نیامده است
و من خود ناحق نمیتوانم کرد اتفاقا حق بجانب برادر زن

وی میباشند



وی میباشند بعد از وفات قاضی زن وی وی را
بخواب می بیند که دو کرم بوی نرسیده بر دماغ وی چسپیده اند
از وی میپرسد که تو خود قضا را موافق رضای خدا کردی
این چه عذاب است که میکشی جواب میدهد که این
عقوبت برای آن میکشم که در دماغ و خاطر گذرانیدم که
خدایا حق بجانب برادر زن من باشد ازین است که اکثر
فقهاء تسویه میل قلبی قاضی را نسبت بخصمین شرط و
واجب میدانند و در کتاب ضایع انساشی نقل کرده اند
که وی میگفته در عمر خود که هفتاد قاضی را برای
کفن وی کندم هیچیک را رو بقبله نیافتم و همه را بیت
بقبله دیدم ازین قبیل روایات و حکایات درین باب
بسیار است و درین جزو زمان و روزگار که ما ایم

این مراتب نسبت بقضاة واهل شرع زمان مدح وتعریف
است و هر از شرف وفضل است علما ان وظالمان را برایشان
زیرا که قاضی جای استغنا دونا خوش نهاد وبد اعتقاد ند واکر
قوت وقدرت حکام وسلاطین با این جماعت میبود
یقین که از فتنه وفساد ایشان خلل بنظام عالم راه می یافت
کربه مسکین اکر پر داشتی تخم کنجشک از جهان بر داشتی
چنانکه بر همه اهل جهان این معنی روشن است وبا این حال
این نابیان دجال را اصحاب کمال کنند نابروی طعنه
زنی بربایزید وز درونت ننک میدارد یزید طا
چون کور کافر پر حلال وز درون قهر خدا عز و جل
این چه بی غیرتی و حرمت که این جماعت دارند و چه
نکفته اند زهر نادقان رفت شخصی بارد و که قاضی

شود

شود وصدر قاضی عینشد برشوت خریدی قضا را
اکر ضرینبود قاضی عینشد عزیزا اکر کوش شنوا وچشم بینا است
بکو به بینم که در کتاب حدیث از موالف ومخالف ودر کدام سوره
از سورهای قران در باب صوفیان ودر خصوص اهل سلوک
ومحبین مجمع ایشان هر ارلک این همه وارد است استغفر الله العظیم
انچه انجا شی دارد بلکه بعکس ان در قران وحدیث همه جا
تعریف وتعظیم ایشان وارد شت چنانکه حق تعالی در موضع واقع
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
الذین امنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا
وفی الاخرة لا تبدیل لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم
درین شکی نیست که در عرف عام وخاص اطلاق اولیاء الله
برین فرقه کنند زیرا که ایشانند که بترک تنعمات را

عید هند پس در حقیقت محبان حقیقی ایشانند و درین
آیت کریمه حق سبحانه و تعالی شانه بشارت داد ایشانرا
بامنیت مطلق و موصوف ساخت بایمان کامل و تقوی
و مال ایشانرا فوز عظیم خواند و در سورهٔ دیگر فرمود
رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک لمن خشی ربه و این
گروه باشکوه اند که در مقام رضایند و در جای دیگر گفت
الذین یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم
و این مخلصانند که در طریق مجاهده اگر از ملامت لائمان
باکی ندارند و فرمود که الذین یذکرون الله قیاماً و قعوداً
و علی جنوبهم و ایشانند که اولیا اند و این قوم اند
که دایم الذکر و صحیح الفکرند و گفت که یبتغون
فضلاً من الله و رضوانا ایشانند که نظر بفضل حق

دارند



دارند و از خشنودی وی خشنودند و بجز این آیات
بسیار است که مضامین آن در غیر این طبقه از امتیت
تحقق تمام دارد و در حدیث قدسی وارد است که
اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری چون ایشان
از غیر حق رسته و بحق پیوسته اند غیر ایشانرا
چه شناسد و اولیاء الله و اهل الله و اهل حق و اهل
یقین و اهل تجرید و اهل تفرید و اهل تحقیق و اهل
کشف و اهل بصیرت و اهل شهود و اهل معرفت و
اهل مجاهده و اهل مراقبه و اهل صفا و اهل ذوق
و اهل شوق و عالمان ربانی و کاملین و واصلین
و واقفین و موحدین الثابتین ارباب انباست
حقا که الاسماء تنزل من السماء اسم با مسمی این معنی



دارد واین مؤمنانند که اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله در شان ایشانست واین ناظران
ومو شکافانند که در حق ایشان گفته اند فرد آنان که
خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
وحدیث قدسی الا طال شوق الابرار الی لقائی و
انی لاشد شوقا منهم الیهم برهان ایشانست ودر حدیث
آمده است که روزی حضرت رسالت پناه فرمود
که خدایرا هر که بعظمت شناخت بریاضت دارد
نفس خود را بقلت طعام وکلام وقیام لیل ونهار
گفتند یا رسول الله اولیاء الله این جماعتند پیغمبر
فرمود که اولیاء الله این جماعتند پیغمبر ص و مو
که اولیاء الله که سکوت ایشان فکر باشد وکلام

ایشان

٩٦

ایشان ذکر در خلوت ونظر ایشان عبرت ونطق
ایشان حکمت در صحبت وبرا مرتفع ایشان در میان
مردمان برکت اگر نه اجل مسمی ووقت مقرر بودی
ارواح ایشان در اجساد قرار نگرفتی یا از ترس
عذاب یا از شوق ثواب وحدیث مستفیض است
که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود
که ان لله شرابا اعد لاولیائه اذا شربوا

بخط حقیر الفقیر ملا محمد حسن
ابن مرحوم محمد حسن

۲۲۲
۲



۹۷

جهة دفع اعدا و شر دشمن روز شنبه طلوع فجر بیست هشت مرتبه بخوانند

ابلث بخ خدلذرز سشص ضطظغ

غفق کلمن وهلای

جهت تفریق وعداوت در بین دو کس

اول بنویسد تفریق وعداوت مابین فلان ابن فلانه

وفلان ابن فلانه

عظیمه

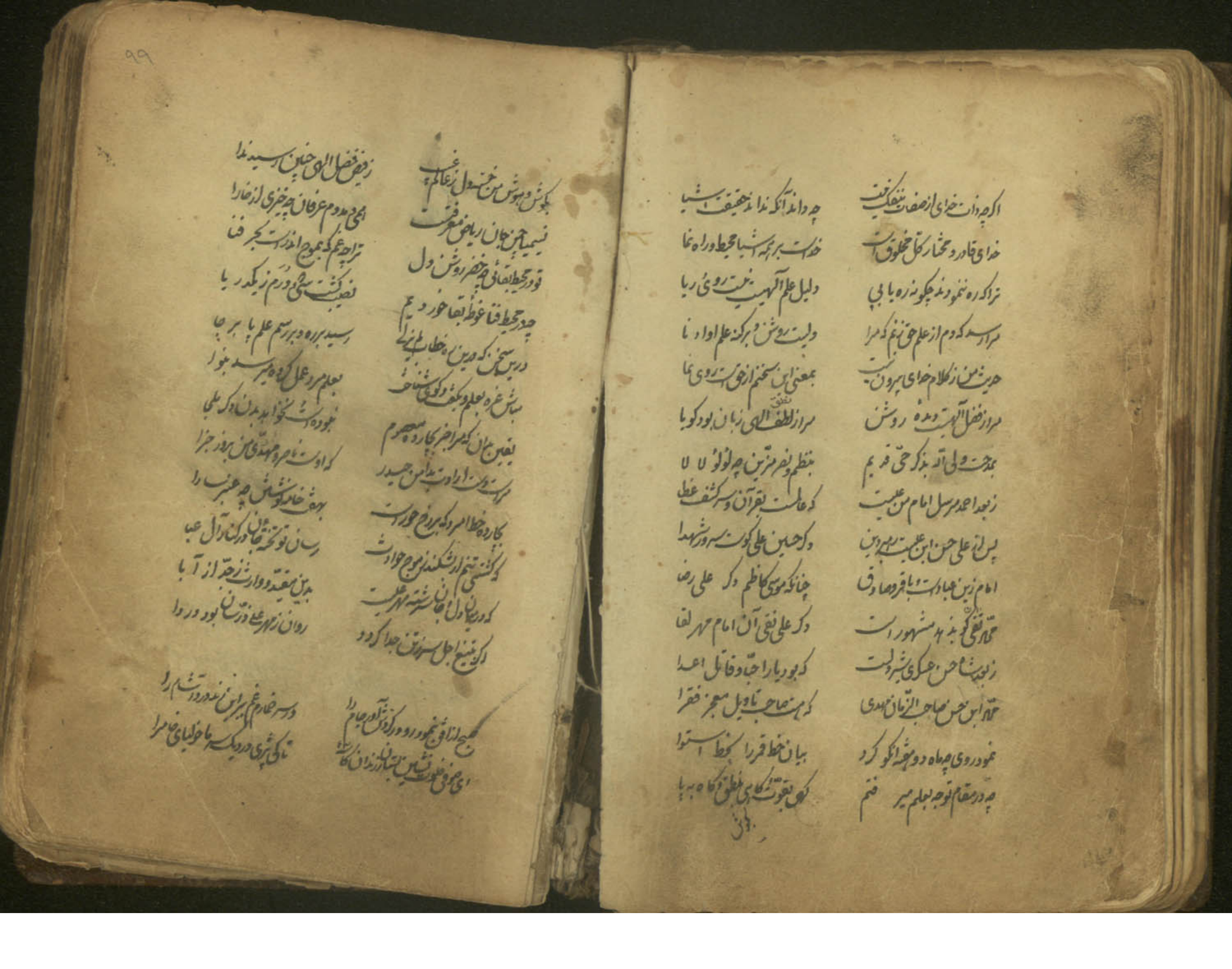
بسم الله الرحمن الرحیم

ذات پاک خدای کریم بی همتا | که از ازل ذات او گشت سرّ کن پیدا
بخالقی که منزّه ز نقل مخلوق است | بحقّی که بعشق لقا بود شیدا
بعالمی که بحکمت مطابق فرمود | که با صلات خضر و بکی و شطا
کند روی توجه قبله که ملک | سجود کرده بر آن است صباح و
بآدمی که بفضل خدای دانا شد | بآدمی که خدا گفت علّم الاسما
بآدمی که معلّم بد او ملایک را | به لام ولی و کلام خداست او بینا
بهر نبی که بمظهر در آمد و بگذشت | بهر ولی که وصی بوده است بقول خدا
بدان تقدّم که در شب معراج | قدم نهاد و بگذشت از مقام او ادنا
که مظهر ولی الله علی ابو طالب | حقیقتا ز تقدّم بوده است جدا
علی کلام خدا و علی ولی خدا | علی وصی رسول علی امام هدا
علیست فضل الهی که مظهر همه است | بهر چه گفت بگو در گو که چون چرا
بحکم آنکه علی گفت انا کلام الله | کلام در تصرّف نهاد بر همه جا
بحکم نفسک نفسی نبی علی را گفت | بحکم و مکت وحی علیست نقطه با

بحکم



بحکم گفت مع الانبیاء سرّا اوست | بحکم سرّ ستّ گفت با علی جهرا
بجز خدا که شناسد چنانکه هست علی | بجز علی که شناسد چنانکه هست خدا
علیست خضر نبی و علیست ابراهیم | علیست نوح و سلیمان علی بود یحیی
چه در هوام و هوا چه در وحوش طیور | چه در زمین چه در آسمان و بینهما
همه کلام خدایند ناطق و صادق | اناس جمله اشیا بحکم انطقنا
مسبّح است بذات خدا کلام قدیم | بهر حرف که بر آید چنانکه از حصبا
بوجه آدم خاکی نوشته سی و دو خط | بجز خدای که خواند چنین خط زیبا
چو مشک ناب مسطّر چو زلف خوبان جعد | بروی روز در آورده چون شب یلدا
ز روی یار خط مشک رنگ عنبر بوی | بخوان که خط ثواب است این ز خط خطا
کسی که خط الهی نخواند هیچ نخواند | بماند عقبت بجهل اندرون چو خر بگلا
نحسه طالع آنکس جحیم گشت بد | ز روی ظاهر و باطن نگشت بینا
بمانده تا ابد بر عذاب جهل مقیم | همیشه جحیم مثالش چنین بود اعمی
بحکم من عرف نفسه بقول رسول | بدین قصد عرف ربّه علیست گواه
سواد وجه تقدّم که در حدیث آمد | چنانکه سبع مثانیست بر رخ حوا
اگر تو معرف نفس خود نمیدانی | بدانکه گفته از گفته علی اعلا


اگرچه ذات خدای از صفت بشک نیست | چه داند آنکه نداند حقیقت اشیا
خدای قادر و مختار کل مخلوق است | خدا است بر همه اشیا محیط و راه نما
ترا که ره ننمودند چگونه ره یابی | دلیل علم الهیست نیست روی ریا
مرا رسید که دم از علم حق زنم که مرا | ولیست روشن و برکنه علم او دانا
حدیث من ز کلام خدای بیرون نیست | بمعنی این سخنم از حق است روی نما
مرا ز فضل الهیست دیده روشن | مرا ز لطف الهی زبان بود گویا
بمدحت ولی الله بذکر حی قدیم | بنظم و نثر مزین چه لؤلؤ لالا
ز بعد احمد مرسل امام من علیست | که عالمست بقرآن و سر کشف غطا
پس از علی حسن ابن علیست رهبر دین | دگر حسین علی کوست سرور شهدا
امام زین عبادست باقر و صادق | چنانکه موسی کاظم دگر علی رضا
محمد تقی [illegible] مشهور است | دگر علی نقی آن امام مهر لقا
ز بعد شاه حسن عسکری [illegible] | که بود یار احبا و قاتل اعدا
محمد ابن حسن صاحب الزمان مهدی | که هست صاحب تاویل معجز فقرا
نمود روی چه ماه دو هفته [illegible] | بیان خط قمر را بخط استوا
چه در مقام توجه بعلم میر فتم | کهی بقوت [illegible] بنطق و گاه ببا
الی

بگوش و هوش من از [illegible] ز عالم غیب | ز فیض فضل الهی چنین رسید ندا
نسیم چمن جان ریاض معرفت | همی دمد دم عرفان چه خضری از خارا
تو در محیط بقائی چه خضر روشن دل | ترا چه غم که بموج اندرست بحر فنا
چه در محیط فنا غوطه بقا خوردیم | نصیب گشت بسی در [illegible] ز یکدریا
درین سخن که درین خطاب لم یزلی | رسید بر ره و بر رسم علم یا بر جا
[illegible] بعلم و بکشف و [illegible] | بعلم مرد عمل کرده میرسد بنوا
یقین جان که مرا [illegible] | نبوده است نخواهد بدن دگر علی
مرا است دولت ارادت بدامن حیدر | که اوست ناصر و مهدی من بروز جزا
[illegible] | بحق خانه کوشش چه عنبر را
که کشتی تنم از شکند موج حوادث | رسان تو تحفه جان در کنار آل عبا
که در میان دل او جا شسته مهر علیست | بدین عقیده و وارث ز جد از آبا
اگر بتیغ اجل سر ز تن جدا گردد | روان ز مهر علی در تن بود [illegible]

صبح از افق نمود رو و در گردش آور جام را | [illegible]
ای صوفی خلوت نشین [illegible] | تاکی [illegible] ماخولیای خام را

ایا مرا صبوح مکن امروز را از جهت شرع
پیدا دی دوران به پیش دادی به ره ایار

ای چرخ زرد کف کس من زر سر زنبا جامی شود
باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام مرا

شد روزه دار و متقی امروز نامم در جهان
فردا بمحشر چون برم یارب ز ننگ این نام مرا

تا کی ز ناف از عمل تسبیح نه در زیر بغل
ای عابد جم شده دایم و با اصنام را

چون شمع اگر باری ضیا یابی شبی در مجلسش
زین پیل عاشق گو بیاد دلبر این پیغام مرا

کی باشی زلف سیه روز پریشانی من
کی روز گردم شبی یا صبح روی شام مرا

ای غمزه فردا مکن وعده بخویشتم زانکه من
امروز حاصل کرده ام محبوب سیم اندام مرا

ای زلف و خال ره زنت صیاد مرغ جان و دل
وه وه چه خوش آورده این دانه و آن دام مرا

بی آن قد همچون الف لامی شد از غم قامتم
پیچیده گر چنین شبی با آن الف این لام مرا

خاک نسیمی وار از ل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مه رخ بیار آن آب آتش فام مرا

میکشد چشم تو از گوشه میخانه مرا
میکند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا

شسته بودم زمی و جام و قدح دست ولی
میبرد باز لبت بر سر پیمانه مرا

دانه خال بدان روز که دیدم گفتم
دام زلف تو کند صید بدین دانه مرا

بهوای لب میگون تو گر خاک شوم
ذره کم نشود رغبت میخانه مرا

رخ



رخ بپوشان ز من سوخته صد بار چه شمع
سوخت روی تو بیک شعله چه پروانه مرا

مده ای زاهدم ارشاد و حق توبه که نیست
چون تو گوشی که بود قابل افسانه مرا

منم و میکده و صحبت رندان همه عمر
خیرت ای خواجه سر خلوت و کاشانه مرا

گر طلسم تن من بشکند ایام چه باک
گنج عشق از تو بود در دل ویرانه مرا

در جهان دار بود از قبله و محراب نشان
قبله جان نبود جز رخ جانانه مرا

صاحب تاج نگینم چو نسیمی ناست
بر سر از خاک رهش افسر شاهانه مرا

قیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ها
خضر ما می بیار ای چشمه حیوان ما

با لب لعلت کجا بستیم پیمان از ازل
تا ابد پیمانه لعل تو شد پیمان ما

درد بیدرمان ما را چاره جز وصل تو نیست
ای وصالت چاره ساز درد بیدرمان ما

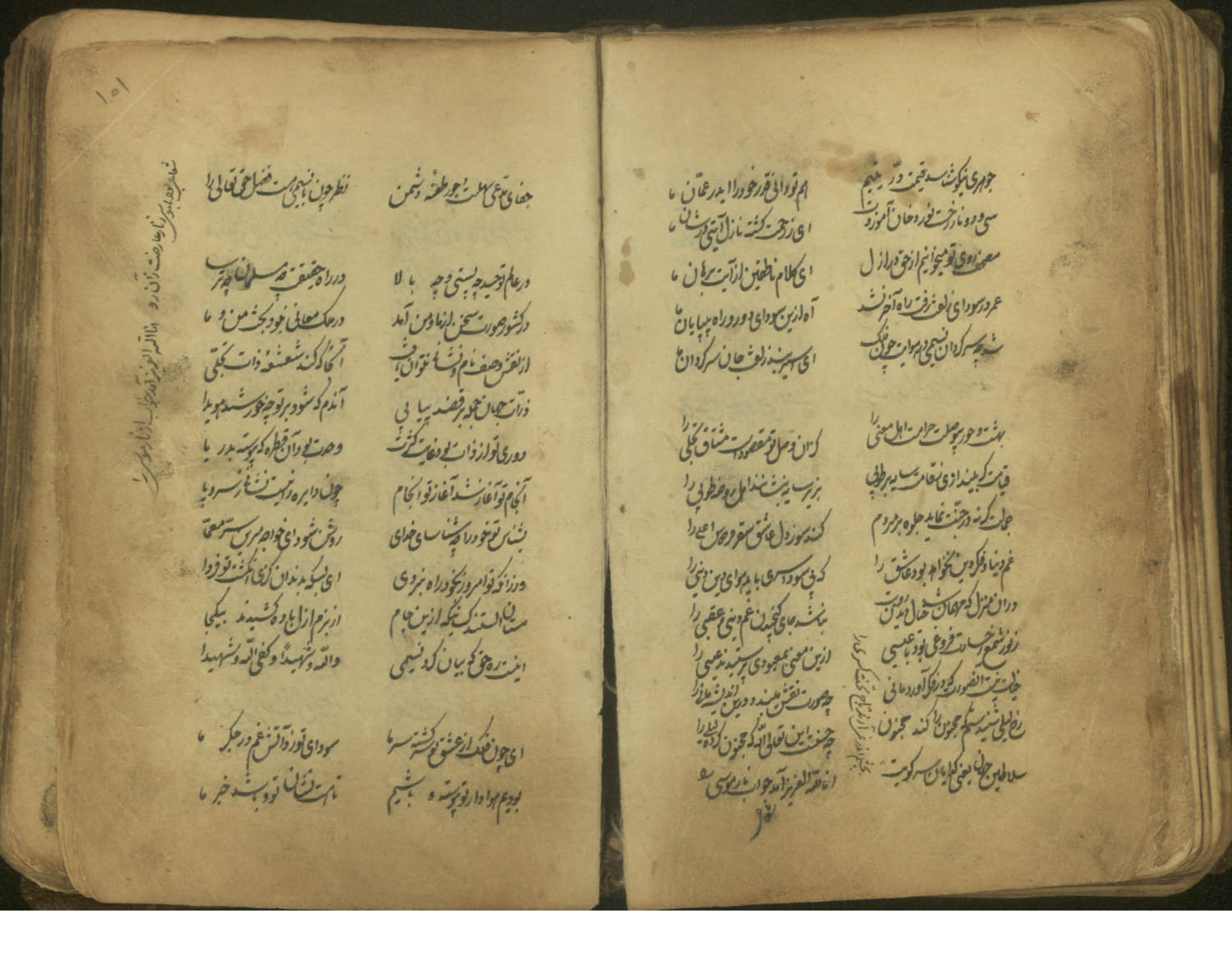
عاشقان را درد و غم جانا بنان چون تری
کی بود غیر از تو ما را چاره ای جانان ما

روضه رضوان ما جز جنت روی تو نیست
روضه کو غیر از این روضه رضوان ما

چشم یعقوب از غم روی چه ماهت شد ضریر
سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما

بر گل ریحانی انداز ند اهل دل نظر
تا که باشد زلف و خط رنگ گل و ریحان ما

کشتی چون نوح اگر داری ز طوفان غم مجور
چون بگیرد بسر صحرا همه طوفان ما



جوهری نکو شناسد قیمت در یتیم / ام تو دانی قدر خود را ای در عمان ما
سی و دو تار خط نور رخان آموزدت / ای ز رحمت گشته نازل آیتی در شان ما
مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل / ای کلام ناطقین از آیت برهان ما
عمر در سودای زلفت رفت و راه آخر نشد / آه ازین سودای دور و راه بی‌پایان ما
شد چه سرگردان نسیمی در هوایت چون فلک / ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

بهشت و حور بی وصلت حرامست اهل معنی را / کز ان وصل تو مقصودست مشتاق تجلی را
قیامت کی ببیند از نعیمت سایه بر طوبی / بزیر سایه بنشستند اهل وصل طوبی را
جمالت گر نه در جنت نماید جلوه بر مردم / کند سوز دل عاشق سقر [illegible] اعلی را
غم دنیا و فکر دین نخواهم بود عاشق را / که بی سودا سری باید هوای دین و دنیی را
دران منزل که مهمان شد خیال ابروی دوست / نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را
ز نور شمع رخسارت فروغی بود با عیسی / ازین معنی بمعبودی پرستیدند عیسی را
جمالت نقش الصورت کجا در فکر آورد مانی / چه صورت نقش میبندد درین اندیشه مانی را
رخ لیلی شنیدستم که مجنون را کند مجنون / چه حسنست این تعالی الله که مجنون کرده لیلی را
سلاطین جهان یعنی گدایانت سر کویت / اتاه الله العزیز آمد جواب ارنی موسی
لن ترانی

جفای مدعی سهلست چو لطف دشمن / نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

در عالم توحید چه پستی و چه بالا / در راه حقیقت چه مسلمان چه ترسا
در کشور صورت سخن از ما و من آمد / در ملک معانی نبود بحث من و ما
از نقش و صفت نام و نشانی نتوان یافت / آنجا که کند شعشعه ذات تجلی
ذرات جهان جمله برقصند بپا بی / آندم که شود بر تو چه خورشید هویدا
دوری تو از ذات بی وصفات کثرت / وحدت بود آن قطره که پیوسته بدریا
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام / چون دایره راه نشانی ز سر و پا
بشناس تو خود را که شناسای خدای / روشن شود ای خواجه مر این سر معما
ور زانکه تو امروز نکو در راه نبردی / ای بسکه بدندان گزی انگشت تو فردا
مستان الستند که یکبار ازین جام / از بزم ازل باده کشیدند بیکجا
اینست ره حق که بیان کرد نسیمی / والله و شهیدا و کفی الله و شهیدا

ای چون فلک از عشق تو گشته سر ما / سودای تو زد آتش غم در جگر ما
بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم / تا هست نشانی تو و باشد خبر ما

بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوت است    از یارب یارب شب ما و دعای سحر ما
ما زنده بعشق تو از آنیم که نگذاشت    مهر تو که یک ذره بجا ماند اثر ما
جز آینه صورت روی تو نباشد    هر ذره که یابند ز خاک بصر ما
ما سوخته در مستی ما خشک و تری نیست    ای آتش سودای تو در خشک و تر ما
دریای تو چون آب روان تشنه شدیم    از سایه سرو تو بلند است سر ما
چون مملکت حسن ترا حد و کران نیست    در عشق رخت کعبه آید سفر ما
ای کرده بهر نیست روش یک نیست    با حجت رخ ما شرم و ز روی قمر ما
در چشم نسیمی بجز از روی تو ناید    ای آینه صورت رویت نظر ما

ای ز سنبل بسته زلفت سایه بان بر آفتاب    زلف مشکین بر قرارت روی چون ماهتاب
مست آن چشم خوشم کز ناتوانی نکفش    انچه بخت خفته من بر نمی خیزد ز خواب
تا شد از شمع رخت پروانه جان با خبر    است چون زلفت بر آتش رشته جانم ز تاب
حور عین تا دید از غیرت بر آتش چون سپند    در بهشت از چهره کو فردا براندازد نقاب
راز روی وصل دوست ای نسیمی تا سحر    جز خیال چشم تو نقشی نمی بندد بر آب
نیست با مهر رخت خالی وجودم ذره    کی وجود ذره باشد در وجود آفتاب



از رقیبان خط پیش رخ بپوشیم که مست    چهره خوش دیدن از چشم خطا بینان صواب
ساقیا دیده که دور دور لب میگون او    صد جهان تقوی نمی ارزد به یک جام شراب
جان بیمارم چه باد آن لب شیرین کشید    ساغر چشمم لبالب گرد از لعل زرد آب
باد اگر بوی جبین از حلقه زلفش برد    از حسد افتد بر آتش اینچه عنبر مشک ناب
دور جام می بگردان ای مشتاق ساغر می    از می سودای چشم سرخوشش مستم خراب
چون لب لعل تو بازار شکر بشکسته است    گوهر نظم نسیمی قیمت در خوشاب

ای که زلف روشنت را کس نمی بیند بخواب    در تب است از آتش خورشید رویت آفتاب
عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت    ای چه زلف خون بر قرارت رویت ماهتاب
آنکه نقش خط و خالت چون ملک [illegible] سجده    هست ابلیسی که هست از نار حرمان در عذاب
با دم جانپرورت انفاس عیسی بسته نطق    پیش زلف تا بدارد کشته مریم رشته تاب
قبله تحقیق من روی تو و طلعت حیات    جنت جاوید من کوی تو و لعلت شراب
طره طرار زلفت سوره رحمن عرش    غمزه غماز عینت معنی ام الکتاب
هر کرا غیر از تو باشد آرزوی در جهان    تشنه باشد که جوید آب حیوان در سراب
کی کند میل نعیم و نعمت دنیا دلی    کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب

چه وجود غیر ممنوعست شرکت منتفیت / با جمال خویشتن باید حسن رویت زخطاب
در رخت نور تجلی دیده اکنون چون ندید / از لبت حرف لن ترانی کی بود اورا جواب
میکند شرح الم نشرح نسیمی از خط / ای رخت انا فتحنا از تو شد ای فتح باب

ای رموز لوح رویت عنده علم الکتاب / کرد طی عرش جمالت نامه حسن آفتاب
سوره سبع المثانی آفتاب روی تست / اهل حق را از رخت روشن چه ماهیت این حجاب
باز یابد هر که خواند بر رخت سی و دو خط / سوره الشق القمر با معنی ام الکتاب
تا بروت گفته‌ام و جهت وجهی چون خلیل / آتش نمرود بر من گشت ریحان و گلاب
آیت الکرسی و طه هست وصف روی تو / هر که دارد نور حکمت خواند این نور خطاب
هفت خط و مثانی هشت باب جنت است / شد بفضل حق اولی الالباب را این فتح باب
چون نسیمی هر که خاک آستان فضل شد / از شعور دیده خورشید حق آید بخواب
ره بجا استوی وجه پاک چون نبرد / مشرک بیدین از آن جاوید ماند در عذاب

ای رخ جانفزای تو جام جهان‌نمای ما / گشته ز روی تو عیان ذات صفات کبریا
حسن خط جمال تو هست چه عین ذات حق / ذات تو و جمال تو هست عیان و رهنما

عرش



عرش خدا چه روی تو بود نمود روی او / سی و دو حرف موی تو داد بفرش استوا
روز قیام شد عیان از رخ ماه‌وشت ای جوان / شق القمر چو کرده شد باز الف تو و دو تا
سجده کنم بروی تو زانکه تو قبله منی / وقت نماز میکنم سوز و نیاز را ادا
فاتحه رخ ترا چون بنماز خوانده ام / طاعت من قبول شد یافته ام ز حق لقا
قاری مصحف لبت نوح خدا داد توست / گشت شهید حسن خود خوانده چه سوره شفا
عین شهید جمله شد شاهد من شهید خود / عارف ذات خود چه شد یافت ز ذات خود بقا
بود همیشه ذات او عاشق حسن خویش ازو / دید ز خویش حسن و خود خویش بخویش دائما
گشت عیان کنون تمام ذات خدای لا ینام / مفتعلن مفاعلن لالالا للا للا
فضل قدیم ذوالمنن خالق خلق مرد و زن / عارف وجه خویشتن بود همیشه از خدا

اگر چه چشمه لعل تو دارد آب حیات / دلیل ما بخدا سبز تو است در ظلمات
بچشم مست چه دیدم یقین و دانستم / که هست ذات ترا بر کمال جمله صفات
اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق / چگونه روی نمودی بما تجلی ذات
جهان حسن تو هست عشق لم یزلی / مدینه که فضولست ایمن از ظلمات
بهر طرف که نظر میکنم نمی بینم / جز آفتاب رخت در جهان و غیر جهات

زخش بدیده معنی ببینی ای صوفی / از آنکه رزق ریا پاک اگر کنی مرات
بیا بیا که بدیدارت آرزومندم / چنانکه تشنه بآب حیات در ظلمات
دلم نشد بسلامی اگرچه شد از تو / علیک الف سلام و مثله برکات
سجود روی تو کردم به پیش حق این است / عبادتی که قبولست شد از حسنات
بیا که باشد قدر منت که سوی بیت / شبم گذشت بقدر از هزار قدر و برات
دلی که عاشق روی تو شد ز روز الست / که عارفان جمال تواند اهل نجات
مراد کوی تو نی کو بمسجد رو / که حق پرست چه صوفی غیر پرستد لات
سجود قبله روی تو میکند دل من / صلات دایم این است قبله کاصلات
نسیمی آتش موسی چنان تجلی کرد / که بانگ انی انا الله برآمد از ذرات
مباش بسته تقلید و ظن که ممکن نیست / کزین طریق بمنزل کسی رسد هیهات

ای شمع فلک پرتوی از روی چه ماهست / وی ظلمت شب شمه از زلف سیاهست
صد بیسر ز سودای تو چون فرزلیخی / صد یوسف صدیق فرو رفته بچاهست
تا خاک کف پای تو دیده کشد مهر / افتاده به پیشانی او هر سر راهست
بی جرم گناه ار بکشی خلق جهان را / از فضل الهی نبود هیچ گناهست

قرار تو

خورشید و مه و زهره که شان همه جالست / در مسند خوبی همه نازند بجاهست
ای صورت زیبای تو آن صورت رحمان / از چشم بدان باد نگهدار الهست
بیسوز نسیمی مزن آه مبادا / تیره شود آینه آن ماه ز آهست

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات / رخ تو آینه روی نمای عالم ذات
تجلی شعشعه رویت که آیت کبری است / که عید اکبرم آن است بهترین کلمات
کمال حسن رخت قابل نهایت نیست / چگونه لا یتناهی شود محیط جهات
ز خوی لبت یافتیم حیات ابد / که آب خضر همان است شهر عین فرات
دلی که کشته حسن رخت نشد حیف است / چگونه زنده توان بود بی وصول حیات
نوشته عرصه حسنی هرکه دید رخت / بیک پیاده حسن رخ تو شد شهمات
زهی چه مهر رخت روز عید ناکرده / سواد زلف تو روشن شب برات
بعصر جامع رویت گذاردم جمعه / زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات
خیال روی ترا عابدی که قبله نخست / ز عابدان شمارش که میپرستد لات
کسی که جان چو نسیمی فدای روی تو کرد / سواد نامه اعمال او بود حسنات

دل چو از نعیم دو عالم ملال یافت　　خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت
افتاده که بر سر کوی تو شد مقیم　　مقصود و قدر و عزت و جاه و جلال یافت
جز سوختن چه چاره کند پیش روی شمع　　پروانه که پرتو نور جمال یافت
آن خسته که یاد تو اش بر زبان گذشت　　طعم حیات و لذت جان در مقال یافت
از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت　　آواره که در طلبت ذوق و حال رفت
جانم ز غیر صورت روی تو محو کرد　　نقشی که بر صحیفه وهم و خیال یافت
در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت　　از کوثر وصال تو آب زلال یافت
شادی اهل عشق غم عشق دوست　　شادی دلی که با غم عشق اتصال یافت
جانی که با وصال تو شد یک دم قرین　　جاوید زنده ماند و جهان وصال یافت
جان در میان نهاد نسیمی چو شمع از آن　　در سلک عاشقان جمال بیافت

مرا در آتش غم عشقت آن زمان انداخت　　که عکس روی تو آشوب در جهان انداخت
بتیر غمزه چو چشمت مرا بزد کشتم　　که مشتری نظری بر من از کمان انداخت
چو زلف اگر چه در آتش مرا اخر بنشاند　　لبت مرا چو سخن در همه زبان انداخت

نسیم



سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت　　نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت
صدف ز شکر دهانت کشیده است ز انزوا　　سحاب دانه لولوش در دهان انداخت
گلی که نسبت روی ترا بمه میکرد　　خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت
بر آستان قبول تو سرور آنکس شد　　که هرچه بود سر خود بر آستان انداخت
چنین که حسن جمال لایزالم راست　　نظر ز روی تو چون یک نظر توان انداخت
بجز ولایت جزوی حکیم قابل نیست　　که در دهان تو او را درین گمان انداخت
که در دهان تو مسکنت عقل چون پرگار　　حدیث نقطه موهوم در میان انداخت
اگر چه کشتی تن بشکند چه باک آتش را　　که باد شرطه فضل تو در کران انداخت
بپرس حال نسیمی ز چشم و زلف ببین　　که خسته را بدو سودا چه ناتوان انداخت

ای سایه الهی ظل همای زلفت　　جانها اسیر چشمت سرها فدای زلفت
زلفت بهر دو عالم نفروختم ای پری رخ　　کین مختصر نباشد غیر بهای زلفت
کی جاودان بماند اندر بقا چه روشن　　جانا که نیست او را در سر هوای زلفت
چون جان ما است ایکار زلف تو جان ما را　　جانا چه نیست درش باشد بجای زلفت
در دور چشم مستت احیای روح قدسی　　صد جان بهاست هر دم در حلقه های زلفت

تا از صبا شنیدم زلف ترا اثر زان / آشفته گشته بودم جانم برای زلفت
زلفت دو تا است لیکن از روی صورت / در عالم هویت یکتاست تای زلفت
دارم ز چین زلفت صد خانه پر ز عنبر / ای مطلع تجلی چین خطای زلفت
بیماکش نگویم زلف ترا که هر دم / جان میدهد به شیدا بوی وفای زلفت
در عین خضر خطت آب حیات دیدم / ای باده مقاصم آبی بپای زلفت
ای مشرق هویت دار السلام رویت / ای مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت
شد هادی نسیمی زلف تو در محبت / ای هر هدی نهاده ایزد بهای زلفت

مطلع انوار بها زلف مشکین یار ماست / رب ارنی بیان ابن مبارک مصحف ماست
گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگیست / عاشقی کو دل در آن زنجیر بندد عاقلیست
عقده گیسوت تا ساقی نکرد حل آن / معنی محکم دقیق عقده پر مشکلیست
صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست / چشم حق بینش نیست او را دعوی او باطلیست
بالبت گفتم که خواهم داد جان روزی بتو / روز آن آمد که با لب که جان مستعجلیست
در سواد ظلمت زلفت آب حیات / آنچه میگوید حیوان که حیوان عاقلیست
غوطه خورد در بحر عشقت تا بدست آید گهر / در نصیب اوفتد گوهر کنار ساحلیست

دردانی

در طریق کعبه وصل تو اهل شوق را / غم رفیق زاد ره خونابه دل محمل است
ای خیالت کرده روشن خانه چشم ولی / هر کجا محفل بود روشن از شمع محفل است
حاصل ما نیست جز عشق خوبان در جهان / عشق خوبان هر کرا حاصل نشد بی حاصل است
ای نسیمی صورت حق بسته بین بر آب و گل / تا بدانی صورت حق بسته بر آب و گل است

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست / لیلة القدری که میگویند مه آن موی اوست
قاب قوسینی که در معراج دید آن رسول / گر بچشم سر ببینی طاق ابروی اوست
خلد و فردوس و نعیم روضه دار السلام / چون بمعنی بنگری وصف بهشت کوی اوست
عروة الوثقی که عارف خواند حبل المتین / سوره واللیل زلف و آیت گیسوی اوست
کنج معنی را طلسم و اسم اعظم را کلید / طره عنبرنسیم سنبل هندوی اوست
معجزات انبیا و سر علم من لدن / حرفی از دیوان سحر و غمزه جادوی اوست
آن خیالم غرقه در فکرش که بر لوح ضمیر / نقش هر صورت که می بندم خیال روی اوست
در حقیقت رو بسوی کعبه مبدا کرد آن / روی دل او را که در دنیا و عقبی سوی اوست
جانم از پابوس لعلش گرچه دور افتاده است / چند از زلفش پریشانی که هم زانوی اوست
کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب / تا گل صد برگ باشد خار هم بر روی اوست

چون نسیمی تجلی اندر شان آن لب کس ندید
کین چنین با کره شهد نبات در کنده وی اوست

مطلع الله نور است آفتاب روی دوست
این چنین روی بوجه الله اگر خوانی نکوست

چشم من جز روی او در روی کی آرد در نظر
کانچه می‌آید بچشم در حقیقت روی اوست

میدمد بوی خوش باد صبا جان در تنم
کس چه میداند که با باد سحر کارم چه کوست

ذکر فردا کم کن ای زاهد که بر یاد لبش
خرقه پوش امروز می‌بینم که بر دوشش سبوست

کرده‌ام در دیده ماوای خیال قامتش
سرو را جا کن ز چشم ما بر طرف جوست

در ازل حرفی شنیده از دهانش اهل راز
هر طرف چندان که می‌بینم همان آن گفتگوست

تا بات جا می‌کنم طاهر لباس زرق را
دائما با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

آنکه عاشق بر جمال صورت خوبان شد
صورتی دارد ولی از روی معنی سنگ روست

شرح زلف و حال او از نسیمی باز پرس
کو پریشان حال و سرگردان آن چوگان گوست

من سر شادی ندارم غم یارم خوش است
من مسیحا مذهبم با دیر و زنارم خوش است

نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج
چون فقیر و محتشم بی گنج و دینارم خوش است

مستم از جام انا الحق حاکمم کو دار هش
دولت منصور دادم بر سر دارم خوش است

بر سر کوی هویت در مقام وحدتم
پا و سر گم کرده‌ام بیکفش و دستارم خوش است



عروة الوثقی اهل وحدت حبل متین
زلف دلدار است از آن با زلف دلدارم خوش است

جنت فردوس حور عین نمی‌باید مرا
گر نعیم آخرت باید وصال آن یارم خوش است

من خلیل عشق یارم رخ نمی‌تابم ز نار
نار با عاشق چو گلنار است با نارم خوش است

کار و باری گر بود جز عشق شستم دست از آن
غیر ازین کاری ندارم با جهان کارم خوش است

چون دم روح القدس بر جان بیمارم رسید
با وصال آن طبیب این جان بیمارم خوش است

باده و چشم مست ساقی در خمارم روز و شب
عیب نتوان کرد گر با خمر خمارم خوش است

من ز نور آفتابم ای نسیمی هوشدار
جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوش است

نقش هستی رقم صورت کاشانه ماست
هستی کون و مکان از خم خمخانه ماست

آب حیوان و می کوثر هم ما و معاش
جرعه صافی پیاله دردی پیمانه ماست

زرفشان شمع فلک مجلس فروزه لکن
عکس رخسار قمر پرتو پروانه ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و دیر و کنشت
ملک وحدت وطن قاف قدم خانه ماست

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزاد است
در حقیقت چو صدف طالب دردانه ماست

حال انطقنا الله ان من شیء
گر کنی فهم سخن قصه افسانه ماست

چو غم از مفلسی و قلت اسباب مرا
کنج وحدت چه مقام دل ویرانه ماست

گرچه ذرات جهان صورت آینهٔ اوست
مطلع نور تجلی رخ جانانهٔ ماست
هست در فرق نسیمی شرف سایهٔ فضل
زان لوای عظمت افسر شاهانهٔ ماست

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردست
جانی که ندارد سر این درد نه مردست
آن دل که ترا از دو جهان درد تو حاصل
حاصل ز حیات آنچه مرادست نکردست
پیوسته طلب حلقهٔ صف بر در مقصود
سر کوفتن بیهده چون آهن سردست
از عمر گرامی چه تمتع بود او را
کز نخل جهان بر طلب عشق نخوردست
جز روی دلارای تو ای سرو گلندام
خارست بچشم من اگرچه همه وردست
حال دل پر آتش ما شمع چه داند
هرچند که با گریه و سوز رخ زردست
بوی که سر زلف دلارای تو دارد
صد نافهٔ مشک ختنش رخنه بکردست
آن را که نظر بر دل و دین است و سر و جان
در معرکهٔ عشق کجا مرد نبردست
چون دور ابد سر و پاکست نسیمی
در دایره چون نقطه از آن رو چه فردست

هست از روی تو مجلس را ضیای دیگرست
دیده ما را نور و دلها را صفای دیگرست
شرم از روی تو می‌آید بگفتن مر ترا
جز خدا کفرست اگر گویم خدای دیگرست
تمام



تا نهادم از سر دریوزه در راهت قدم
هر زمان از فضل حق ما را عطای دیگرست
گرچه هست آب و هوای روضهٔ رضوان لطیف
جنت آباد سر کوی تو جای دیگرست
هر کسی در سر هوائی دارد از مهرت ولی
در سر ما آتش عشقت هوای دیگرست
نیست این دل قابل تیمار و درمان ای طبیب
درد بیمار محبت را دوای دیگرست
بر در سلطان گدا هستند بسیاری ولی
بر در آن حضرت این مفلس گدای دیگرست
خانهٔ مردم ز سیل آب چشمم شد خراب
هر نفس با آب چشمم ماجرای دیگرست
چشم مستش گفت هستم من بلای جان خلق
گفتم ابرو غمزه‌اش گفت آن بلای دیگرست
گرچه دارد از گل رویش نوائی هر کسی
بلبل جان نسیمی را نوای دیگرست

آنکه بر لوح رخت خط الهی دانست
بندهٔ عشق شد و پادشاهی دانست
آنکه میگفت که روی تو بمه میماند
چون بروی تو نظر کرد گناهی دانست
زلف رخسار توش کی رود از پیش نظر
آنکه از نقش سفیدی سیاهی دانست
چشم ابروی ترا قدر که داند جز من
قیمت ترک کمانداری سپاهی دانست
گرچه راز دلم از عشق عقیقی شد فاش
سنگدل سیه از چهره گواهی دانست
بجز از کار غمت هیچ دلم کردن را
همه بیحاصلی عمر تباهی دانست

دهنت عالم غیبست میان سر دقیق / این کسی را که تو خویش بنمایی دانست
گرچه ماند برخت لاله ولی کی ماند / هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست
واحد مطلق اما تو نهست ابلیس / این صفت راز دو رویی و دو راهی دانست
تا دم عابد روی تو شد ای کعبه حسن / طاعتی کان بجز این بود مناهی دانست
تا برخسار تو شد چشم نسیمی بینا / عارف حق شد و از فضل الهی دانست

گرچه چشم ترک مست فتنه ابرو بلاست / این چنین دلبر بلا و فتنه دیگر کجاست
نقش سیمای لب سر شد روشن از رویت مگر / جام جمشید رخت آینه گیتی نماست
چون تو مستی و زنت در خانقاه میکده / رند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست
سالکان را در طریق کعبه وصل رخت / منزل اول فنای خویشتن و نفی ماسواست
کی نه رویت آفتاب ذات پاکت از چه روست / از رخ محی سرای هردو عالم پرضیاست
برصراط افتاد از آن بر خط رویت مردم / کاهل جنت را صراط الله خط استواست
چار شر کمانش دو ابرو دو خط موی سر / هشت باب جنت و هم جنت فردوس ماست
سرور را نسبتی کردم ببالای تو راست / راستی را این فرح پیوسته در نشو و نماست
ولی من دیده گفتم ابرویت که از چشم / این چنین بر فرق کج بالای [illegible] است

تا بسر سبز دو خط رخت برده ام / شب حسن چندانکه می بینم همه روی حق است
چون نسیمی سر بکارست از فنا و از عدم / هر وجودی که از سی و نطق حق بقاست

زلف تو شب قدر من و رخ مه عید است / در حسن تو اندیشه و ادراک بعید است
ابروی تو هلال مه عید است از آن رو / در عالم از ابروی تو پیوسته دو عید است
تا روی ترا دیده ام ای ماه دل افروز / روزم همه چون طالع و بخت تو سعید است
هرگز نفسی در دو جهان ش د مبادا / آن دل که ز درد تو بدرمان نرسید است
زحمت نبرد عقلم اگر چون من انسان / زان خد و روی بیان که شنید است
دانی که ز عالم بردا ایمان مسلمان / آن دل که بکفر سر زلف تو گروید است
تا قبله عشاق تو از روی تو شد راست / چون طاق دو ابروی تو خمید است
خالی نبود تا ابد از نور تجلی / آن را که برخسار تو بینا شده دید است
تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی / خط بر ورق حسن و رخ یار کشید است

ساقی سیمین برم جام شراب آورده است / آب گلگون چهره آتش نقاب آورده است
چشم خونبارم مدام از شوق لب نوش لبت / آنچه ساغر در نظر لعل مذاب آورده است

نرگس شهلاش در سر فتنه‌ها دارد عجب | گر ز چشم این چنین مستی خراب آورده است
مجلس اهل دلست چون خانه‌اش روشن ز حسن | کز ز لفش در دل شب آفتاب آورده است
تا بدور چشم مست یار بفروشد بمی | برد در میخانه مولانا کتاب آورده است
عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست | خواجه بین کز بهر من فکر صواب آورده است
پرده پرهیزکار این پاره خواهد شد یقین | از حیا کان غمزه مست خراب آورده است
آمد از میخانه پیغامم که پیر میفروش | باده صافی ترا از یاقوت ناب آورده است
ای عنان دل ز دستم رفته باز از کف غمت | جرعه هوشم رفت چنان پا در رکاب آورده است
چون به از نظم نسیمی گوهر یکدانه نیست | جوهری باری چرا در خوشاب آورده است
ای که به خلوت نشین اکنون بر سر بازار عشق | موکشان آن طره پر پیچ و تاب آورده است

عرش رحمانست رویت علم الاسما گواست | اعتقاد اهل جنت این قول مصطفی است
گر بجا می بود جم را حشمت شاهنشهی | دیدت آن آینه رویت که روی حق نماست
دیگر آن که صدره فردا تماشا میکند | طوبی بالای بالات که پیش منتهاست
آنکه جای نیستی میگویدت پیدیده است | ذره جای تو در دنیا و در عقبی کجاست
آنکه چون شیطان بجود قبله رویت نکرد | گو بلعنت رو که چون ابلیس در حون جراست
دانی

زان عزازیل از خدا نشنود امر اسجد | گو تصور کرد کادم صورت غیر خداست
حسن رویت کرد مستغنی ز غیرم تا ابد | آفرین بر بخشش حسنت که در عین عطاست
آنکه جز روی تو دارد قبله پیش نظر | رخ ز وجه حق بتابیدست روی او در قفاست
ای ز مهرت شب بر آتش خفته شبها چون شمع | چشم دل بگشا که روز وعده وصل و لقاست
نیک و بد را علت از روی حقیقت حق یکیست | از دوی بگذر که یکتائیم یکتای وناست
از ره صورت سمای اسمای کره هست | در حقیقت عین اشیایم و اشیا عین ماست
چشم یار و عشق ما را ابتدائی نیست چون | اول آخر یا بجو چون که آن بی ابتداست
حسن یار و عشق ماهست ای نسیمی لم یزل | زانکه حسن او قدیم عشق ما بی منتهاست

سالک عشق تو هردم بجهانی دیگرست | هر زمان طالب وصلت بجهان دیگرست
گرچه وصف تو کنند اهل تفاسیر کلام | مصحف روی ترا شرح و بیانی دیگرست
درس ما ابجد عشقست چه داند نحوی | منطق الطیر الوالفضل زبانی دیگرست
عاشقان را رخ زرد ارچه دلیلست ولی | بر رخ اهل دل از عشق نشانی دیگرست
کشته لعل لبش کی کند اندیشه مرگ | همدم روح قدس زنده بجانی دیگرست
چند خوانی بر خوان بهشتم زاهد | دعوت محرم اسرار بخوانی دیگرست



گرچه ترکان همه با تیر و کمانند ولی
چشم ابروی ترا تیر و کمانی دیگر است

گرچه خوبان همه شیرین لب و شکردهنند
دل ما شیفته تنگ دهانی دیگر است

آفتاب رخ تو عین وجود همه شد
لاجرم در دل هر ذره عیانی دگر است

از پی سود و زیان چند ببازار روی
تا بگویند که این خواجه فلانی دگر است

چهره زرد مرا سهل مبین ای بیدرد
کین زر نادره معیار زرگانی دگر است

رمز عارف بتصور نتوانی دریافت
لغت طرفه این رمز زبانی دگر است

غرقه بحر غمش یاد ز ساحل نکند
ساحل غرقه این بحر کرانی دگر است

چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید
کی خورد غصه که هر کس بگمانی دگر است

مرغ عرشیم قاف خانه ماست
کن فکان عرش آشیانه ماست

جعد مشکین زلف وجه الله
دام دل خال عین دانه ماست

ای فسوسی دم از فلوک مزن
ذات حق فارغ از فسونه ماست

نام صوفی مبر که آن دلبر
فارغ از ریش او و شانه ماست

که طلبکار ذات یزدانی
وجه بی عذر و بی بهانه ماست

تنه ترنای ما الف بی نیست
مست عشقیم و این ترانه ماست

زان حرام



زان حرام است بر تو می خوردن
کین شراب از شرابخانه ماست

بی نشان ره بذات حق نبری
وان نشان بی سوی و دو نشانه ماست

آنچه بشناد جو در او دارد
گوهر بحر بیکرانه ماست

آتش شرک سوز کفر گداز
نار توحید یک زبانه ماست

چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از باده شبانه ماست

غرقه دریای عشق حال ما داند که چیست
این سخن بیهوده بر ساحل کجا داند که چیست

حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو
کان پریشان را گرفتار بلا داند که چیست

عشق خوبان درد ما گنجیست از اندازه بیش
گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست

در بیابان ما ز زلف عنبر بار دوست
نکته اسراری که آن باد صبا داند که چیست

ناتوان چشم یارم و ز لبش دارم شفا
این چنین بیمار قرآن شفا داند که چیست

تا ابد ماییم و روی ساقی و جام شراب
رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

روی ساقی در تقابل موسی انی انا الله کجاست
معنی این نکته را مست لقا داند که چیست

صوفی خلوت نشین از خانقه دارد وقوف
حال میخانه رند آشنا داند که چیست

آنچه در حس تو نیست ادراک صورت بین کجا
کو باز ارش تواند گشت تا داند که چیست

بشکند قیمت بصد جان بوسهٔ لعل لبش — هر که او کالا شناسد این بها داند که چیست
چون نسیمی هر که شد دیوانهٔ عشق رخش — حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند که چیست

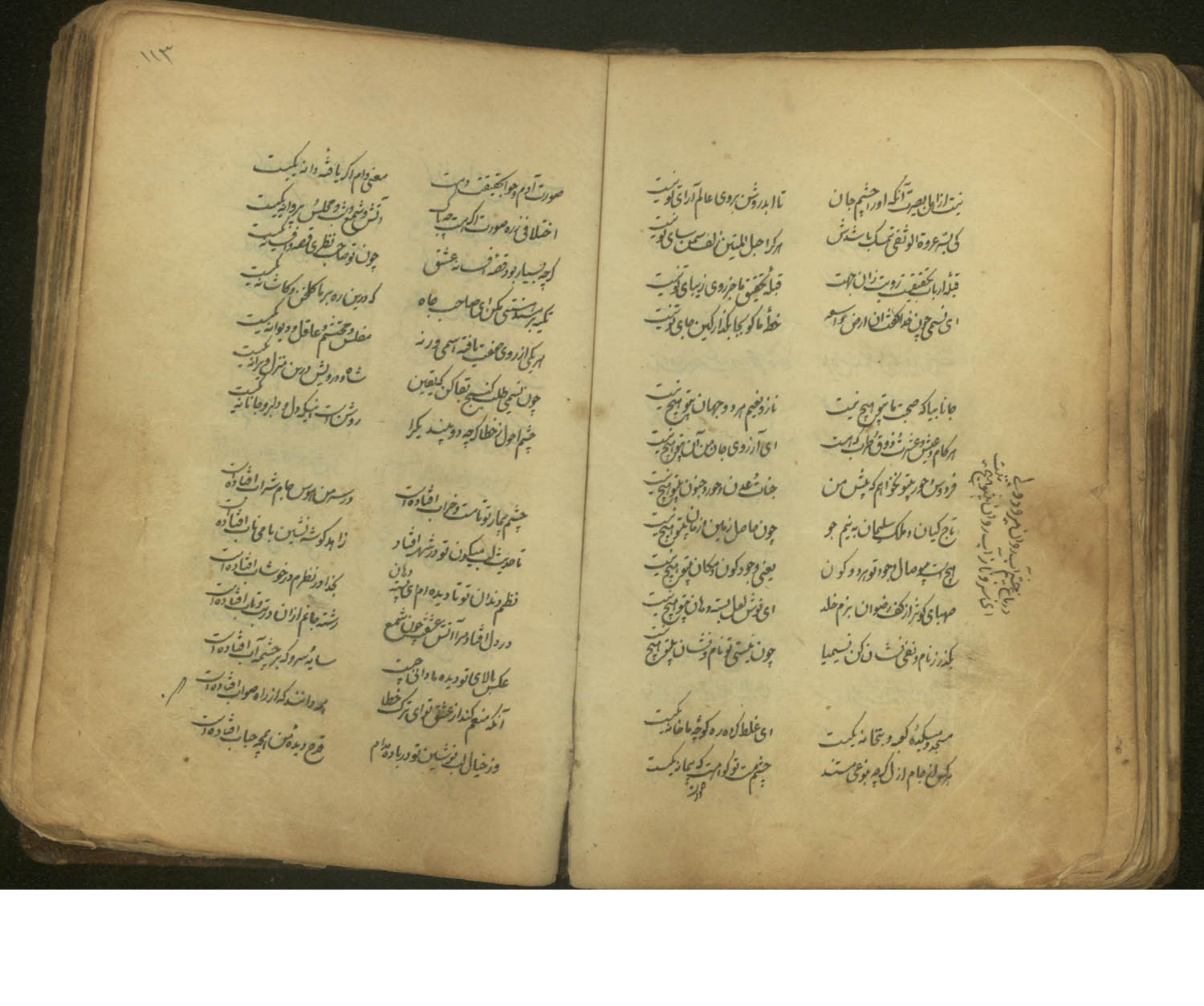
جز وصل تو چاره درد دل ما نیست — این چاره گرا باشد این درد گران نیست
تا در نظرم نقش خیال تو در آمد — در خانهٔ چشمم بجز از نور خدا نیست
چون ره شب قدر سر زلف تو بروم — عیدم بجز از روی تو ای بدر دو جا نیست
ای کرده دران حرم شکن دلم جا — بیرون ز تو منزل و خالی ز تو جا نیست
گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست — چون باورم آید که ترا مهر و وفا نیست
او را که نشد سینه پر از نور جمالت — در سینه چو صبحش اثر صدق و صفا نیست
محروم شد از وصل حیات ابد آنکو — دل زنده و جان داده ز بوی چو صبا نیست
از شربت بی نفع طبیب این دل بیمار — محتاج طلب زانکه در او بوی شفا نیست
از ناز و نعیم دو جهان بهره ندارد — آندل که بتیر غمزهٔ او در بلا نیست
عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد — چون گردش افلاکم از آنم سر و پا نیست
منکر ز خطا کرد غلط میکند اما — در دیدهٔ حق بین غلط و سهو و خطا نیست
تا کام نسیمی تو شدی از همه عالم — از کام دل و روشنی دیده جدا نیست

بود



حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست — مباز عشق ببازی که عشقبازی نیست
دلا بسوز ز عشقش چو شمع خوش که از — که کار عشق بجز سوز و جانگدازی نیست
طهارتی که نسازد بخون دل امید آن — که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست
متاب روی ز خدمت که بر در محمود — طریق بندهٔ مقبل بجز ایازی نیست
نمیخورد غم جانم چنانکه میدانم — طبیب درد مرا عزم چاره سازی نیست
بخون پاک شهیدان عشق خورد برات — که هر که بتیغ عشق تو خود را نکشت غازی نیست
بدولت غم عشق رخت نسیمی را — نظر بسلطنت از روی بی‌نیازی نیست

خاک پای آنکسم کو در رهی شور سودای تو نیست — دور از شادی آنکو بار غمهای تو نیست
سرو در بالا کمال راستی دارد اگر — در کمال حسن و زیبائی چه بالای تو نیست
گرچه خورشید اقتباس از شمع رویت میکند — روشن و تابان چو نور شمع سیمای تو نیست
لا نظیری در جهان حسن و لطف و دلبری — سر برار از جیب یکتائی که همتای تو نیست
کی در آرندش بچشم اهل نظر چون توتیا — آنکه او چون خاک ره افتاده در پای تو نیست
آنکه در بند سر و جان نسیمی بین و دل — خود پرستست آنکه مرد سودای تو نیست



نیست از اهل بصیرت آنکه او را چشم جان / تا ابد روشن بروی عالم آرای تو نیست
کی بسر عروة الوثقی تمسک یابدش / هر کرا حبل المتین الفت بسودای تو نیست
قبلهٔ ارباب تحقیق است روی زان جهت / قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست
ای نسیمی چون خدا گفت ان ارضی واسعه / خطهٔ ما کو بجا بگذار کین جای تو نیست

جانا بیا که صحبت ما بی تو هیچ نیست / ناز و نعیم هر دو جهان بی تو هیچ نیست
هر کام و عیش و عشرت و ذوق و طرب که هست / ای آرزوی جان من آنها بی تو هیچ نیست
فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من / جنات عدن و حور و جنون بی تو هیچ نیست
تاج کیان و ملک سلیمان به نیم جو / چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست
هیچ است میوه صال وجود تو هر دو کون / یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست
صهبای کوثر از کف رضوان بزم خلد / ای نوش لعل بسته دهان بی تو هیچ نیست
بگذر ز نام و ننگ نشان کن نسیمیا / چون نیستی تو نام و نشان بی تو هیچ

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست / ای غلط کرده ره کوچهٔ میخانه یکیست
هر کسی را جام ازل گرچه بنوعی مستند / چشم مست تو گواهست که پیمانه یکیست



صورت آدم و حوا بحقیقت دو یکیست / معنی دام اگر یافته دانه یکیست
اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک / آتش و شمع و لگن و مجلس و پروانه یکیست
گرچه بسیار بود قصه و افسانهٔ عشق / چون تو صاحب نظری قصه و افسانه یکیست
تکیه بر مسند هستی مکن ای صاحب جاه / که درین ره بر ما گلخن و کاشانه یکیست
هر یکی از روی خلف یافته اسمی ورنه / مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست
چون نسیمی طلب گنج بقا کن که یقین / شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست
چشم احول ز خطا گرچه دو بیند یکرا / روشن است اینکه دل و دلبر و جانانه یکیست

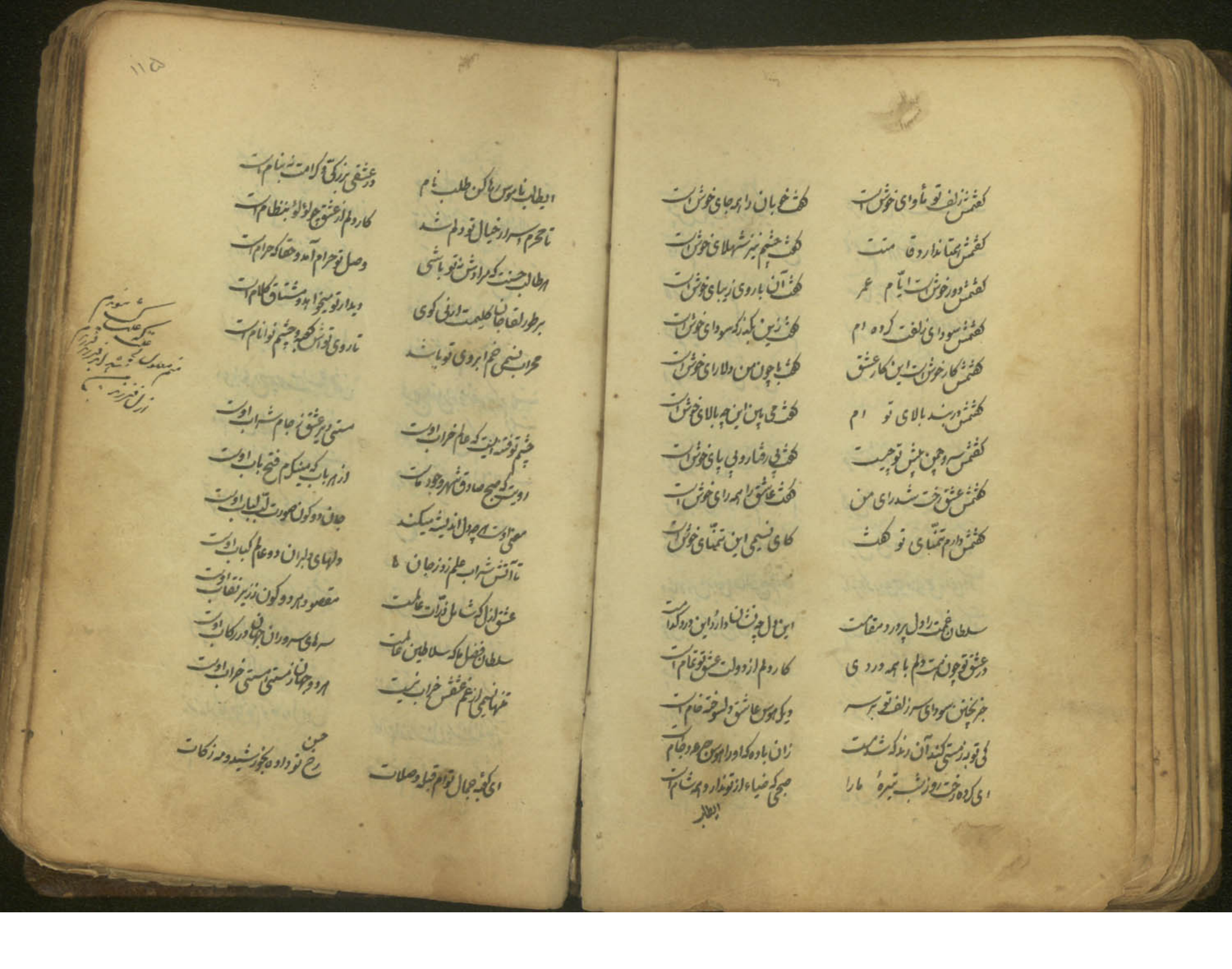
چشم بیمار تو مست و خراب افتاده است / در سر من هوس جام شراب افتاده است
تا حدیث لب میگون تو در شهر افتاد / زاهد گوشه نشین با می ناب افتاده است
نظم دندان تو تا دیده ام ای تابنده / بگذار در نظم در خوشاب افتاده است
در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع / رشته جانم از آن در تب و تاب افتاده است
عکس بالای تو در دیده ما دانی چیست / سایهٔ سرو که بر چشمهٔ آب افتاده است
آنکه منعم کند از عشق تو ای ترک خطا / بی‌چه دانند که از راه صواب افتاده است
وز خیال لب نوشین تو در باده مدام / قدح دیده من همچو حباب افتاده است

هر که خوبان جگان دید از چشم دانست    کاتشی در دل مجروح کباب افتاده است
من از این بابکه دوش ز رخت شیفته‌ام    دور زلف تو پریشان ز چه باب افتاده است
لاله دل سوخته گل جامه دریده ز رشک    تا از طرف عذار تو نقاب افتاده است
یکشنبه نفسم دل بخرابات مغان    آه کاین خرقه پشمینه حجاب افتاده است
هر زمان از هوس چشم تو صد گوشه نشین    بر در میکده مست خراب افتاده است
سفته‌ام در غم روی تو بمژگان همه را    هر دری کاز صدف چشم سحاب افتاده است
چشم بیمار تو تا دید نسیمی در خواب    شد و شب در هوس جام شراب افتاده است

ای صفات تو عین موجودات    ذات پاک تو مظهر آیات
عین هر نیستی ز هستی تو    در همه نفی گشته است اثبات
در جمیع فنا توی باقی    از حیات تو بوده جمله ممات
روز شب از برات می میرم    کی نویسی بکنج وصل برات
در خرابات عاشقان سرمست    غسل کردم ز می ز بهر برات
بر سر خود بروت میمالم    ریش خود چیست تا برم ز برات
قر خود را که چون بدانستم    گشتم ایمن ز صوم قرر و برات
بنی

پیش من چون دیر و کعبه یکیست    عز و عزی برفت و لات و منات
فارغم از بهشت از دوزخ    ایمنم از هراس قید و نجات
که هر توجه میکنم وجهت    مینماید بهر حد و دو جهات
ننگم آید امروز از ننگم    عار دارم ز نام و ننگ و صفات
از تو شد حاصلی نسیمی را    ورنه دارد عدم سکون ثبات

ای دل بلاکش چه دولت مبتلای او    خوشنود شو بدانکه مرا او در رضای او
تن در جفای او نه و از غم مدار غم    لیکن بعقد و جفا همه عین وفای او
قر قضا چه داند قاضی هر قضا    ایمن ولی که قاضی قهر و قضای او
دنیا و دین برای وصالش دهیم و جان    زانرو که روی جمله صلاحی برای او
فوتی نمیشود اگرش جان فدا کنم    چون جان نبود یکی و صد این جان فدای او
چندین بلا ز قامت بالای یار بلاش    گر میرسد بمن بکشم چون بلای او
راهم نمای ای دل اگر رهبری مرا    تا بگذرم از آنکه ز میل هوای او
بر گرد گرد دامن مه روی اگر رسم    جان را بها دهم که دلم بی بهای اوست
ای غم دگر بسوی نسیمی گذر مکن    کاین حجرهای آب گلش خاص جای اوست





گفتمش زلف تو مأوای خوش است / گفت خوبان را همه جای خوش است
گفتمش همتا ندارد قامتت / گفت چشم نیز شهلای خوش است
گفتمش دور خوش است ایام عمر / گفت آن با روی زیبای خوش است
گفتمش سودای زلفت کرده ام / گفت زین بگذر که سودای خوش است
گفتمش کار خوش است این کار عشق / گفت با چون من دلارای خوش است
گفتمش در بند بالای تو ام / گفت می بین این چه بالای خوش است
گفتمش سرو چمن پیش تو چیست / گفت بی رفتار و بی پای خوش است
گفتمش عشق تو شد رای من / گفت عاشق را همه رای خوش است
گفتمش دارم تمنای تو گفت / کای نسیمی این تمنای خوش است

سلطان غمت را دل پر درد مقام است / این دل چه فتنها دارد این درد که دام است
در عشق تو چون نیست دلم با همه دردی / کار دلم از دولت عشق تو تمام است
جز پختن سودای سر زلف تو بر سر / دیگر هوس عاشق دلسوخته خام است
کی توبه ز مستی کند آن رند که مست است / زان باده که او را هوس جرعه و جام است
ای کرده رخت روز شب تیره ما را / صبحی که ضیاء از تو ندارد همه شام است

ایطالب ناموس رها کن طلب نام / در عشق بزرگی و کرامت نه بنام است
تا محرم اسرار خیال تو دلم شد / کار دلم از عشق چو لؤلؤ بنظام است
ای طالب جنت که مرادش نه تو باشی / وصل تو حرام آمد و حقا که حرام است
بر طور لقا جان کلیمت ارنی گوی / دیدار تو میخواهد و مشتاق کلام است
محراب نسیمی خم ابروی تو باشد / تا روی تو اش کعبه و چشم تو امام است

چشم تو فتنه ایست که عالم خراب اوست / مستی ور عشق ز جام شراب اوست
روی تو کو صبح صادق شهر وجود ماست / از هر باب که مینگرم فتح باب اوست
معنی اوست ای چو دل اندیشه میکند / جان دو کون صورت آن لباب اوست
تا آتش شراب علم زد ز جان ه / دلهای دلبران دو عالم کباب اوست
عشق ازل که شامل ذرات عالمست / مقصود هر دو کون ز زیر نقاب اوست
سلطان فضل ما که سلاطین عالمست / سرهای سروران جهان در رکاب اوست
تنها نسیمی از غم عشقش خراب نیست / هر دو جهان ز مستی مستی خراب اوست

ای کعبه جمال توام قبله و صلات / حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکات

ذرّات کاینات بمهر تو قایم اند — چون عالم صفات که قایم بود بذات

روشن بشدم که روی تو در لات دیده اند — آنها که در کنشت پرستیده اند لات

ادراک مهر روی تو خفاش چون کند — ای آفتاب روی تو مستجمع صفات

در کاینات غیر تو کس را وجود نیست — ای یافته وجود بذات تو کاینات

لب تشنه در طریق حقیقت روی ولی — ما خضر تشنه ایم و توی چشمهٔ حیات

ای یار رخ چه بهت بر بساط عشق — بیلاخ عقل را بدو منصوبه کرد مات

دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد — کافزون ز وسع کوزه بود دجله فرات

زلف بر استی شب قدرست راست است — چون خواهمش بوجه دگر لیلة البرات

آنکو ز فضل حق چه نسیمی بحق رسید — شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات

خون بهار از مژه ای دیده که دلدار برفت — مونس جان و قرار دل بیمار برفت

گرچه باشد همه کس را دل آزاری در د — درد من بین که مرا یار دل آزار برفت

دوش در صومعه دل ذکر دو زلفش بگذشت — زاهد خرقه پرست از پی زنار برفت

تا شد از کار جهان کام تو کار دل من — کارم از دست دل و دست دل از کار برفت

جانم آمد بلب از کار جهان وقف شو — چند پوشم غم دل پرده ز اسرار برفت

عشق



هر نفس در جگرم میکشند (میشکنه) خار دلم — تا ز چشم چه چراغ آن گل رخسار برفت

جان بیمار نسیمی بجهان هست خراب — بهواداری آن نرگس خمار برفت

هر که را اندیشهٔ زلف تو در دل جا گرفت — چون سر زلف تو وجودش سر بسر سودا گرفت

باد ما نکته بشکفت از اسرار غیب — سالک از راه طریقت خرد با بر ما گرفت

تا دم از بوی سر زلف تو زد باد صبا — آهوی چین نافه خود را بزیر پا گرفت

دُرّ ز رشک نظم دندان تو و گفتار من — شد ز چشم افتاده چون اشک و ره سودا گرفت

ایمن است از غارت اندیشهٔ تاراج دل — عشقت ای سلطان خوبان کشور دل تا گرفت

چون تو بیهتا نگاری در همه عالم که دید — کو دو عالم را بحسن روی بیهتا گرفت

سیر ابدال می از دست ساقی عشق باش — در غم زاهد که او نگرفت ساغر با گرفت

در هوای عشق آن مرغی که فانی شد ز خویش — بر سر قاف هویت منزل عنقا گرفت

ای که میخوانی بسرو و صدره قد سهی خویش — کار سرو از قامت بالا چنین بالا گرفت

با تو امروز از کجا باید مجال اتصال — هر که دامن بسته غمزه فردا گرفت

تا عیان شد آیت انی انا الله از شجر — شعلهٔ نور تجلی در همه اشیا گرفت

چون نسیمی هر که رویت دید انا الحق میزند — رخ میوشان ورنه خواهد کین فکون غوغا گرفت



ساقی و دو خط رخت راه برافتتاح | وقت زلف تو شب وصل جمالت صباح
جان و جهان میدهیم وصل ترا میخریم | هین که بیع و شرا کرد ضمیرم صلاح
رحمت روحانیان از دم روح تو شد | یافت بقا آنکه یافت از در وصلت رواح
باده صافی بجام ساقی ازان خم بده | کز غم یکقطره‌اش پر شده جان قداح
غازی میدان عشق پردل و یکدل بود | از دل و جان برمیان بسته نبردی صلاح
طالب حق کی شدی واصل ذات قدیم | گر نبدی در جهان حسن جمالت ملاح
چون نسیمی رهید از سر و از جان خویش | کشت بری لاجرم شد زفنا استراح

ساقی سیمین برآمد باده میباید کشید | حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید
روی بنماید چو آینه باشد نقش رنگ | صورت آیینه دل ساده میباید کشید
تا ز ابروی کماندارش کمان ابدال کش | کین کمان را عاشق افتاده میباید کشید
هر چه از یار آید ای دل تا که جان داری چو شمع | بر سر عهدش کمان استاده میباید کشید
بر سرم روزی وصالش گر بخواهم پا نهاد | منت پایش بجان ننهاده میباید کشید
تا نخیل تنها کشد سرو از قد خود در چمن | صورت آن قامت آزاده میباید کشید



داغم روشن ز چشم در فشان هر دم مرا | ماجرای اشک مردم زاده میباید کشید
دور قلاشی و رندی آمد ای دل جام می | از لب ساقی چنین آماده میباید کشید
ای نسیمی چون زمان مستی و جام می است | با حریفان موحد باده میباید کشید
حاصل سجاده را ای مدعی صاحب دل بگو | کان لعل آمد چرا سجاده میباید کشید

جان بلب تا رسید از تو بکامی نرسید | تا نشد دل ز جفا خون بمقامی نرسید
آنکه از دست غمت خون جگر نوش نکرد | از کف ساقی مقصود بکامی نرسید
نیست از اهل سلامت بیقین آن محروم | کز لبت سلمه الله بسلامی نرسید
دور خوبی بجهان گرچه بسی آمد و رفت | بجز از دور جمالت بدوامی نرسید
کی شود محرم انوار تجلی رخت | چون کلیم از لبت انکو بکلامی نرسید
دل من در خم زلف تو بجو لیس جهان | کین چنین صید هوادار بدامی نرسید
شب هجران تو بر من بسر آید روزی | کی شبی صبح برآمد که بشامی نرسید
آتش غم که نصیب من دلسوخته بود | منت از فضل الهی که بخامی نرسید
تا نه بسر زلف کجی باز نشد | بوی جان در همه عالم بنجیبی نرسید
برو ای زاهد از این زهد ریائی بگذر | کانچه بگذشت ز ناموس بنامی نرسید

تا شد چشم نسیمی ز غمت لؤلؤ بار    گوهر نظم شد سلک بنظم می نرسید

آنکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید    محروم شد ز جنت عدن و لقا ندید
بینا بنور معرفت ای جان کجا شود    آن بی بصر که در آینه اشیا ترا ندید
سودای لعبت آنکه خطا کرد رو سیاه    فکرش خطا بود که بغیر از خطا ندید
عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت    خالی ز مهر روی تو یکذره جا ندید
زاهد چو ذکر زلف تو کردم بتاب رفت    بیحاصل این دقیقه باریک را ندید
خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت    عیبش مکن که مهر درخشان چرا ندید
ای شمع تاب دیده مزن دم که دیده ام    زین گونه شب زروت که صد ماجرا ندید
ابدال جهانه عادت یار من است و بس    بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید
ای صوفی از شطط و از سخن بگوی    کانوار غیب باطن اهل صفا ندید
یارب ز راه لطف نسیمی بما فرست    زان گلشنی که غنچه وصلش صبا ندید
داغی که دیده و درد دلی از جفای یار    جان نسیمی آن نکشید است آن ندید

آنها که بتقلید مجرد گردیدند    دور از حق زان بتحقیق نرسیدند

خورشید



خورشید یقین از افق غیب بر آمد    این بی بصران دیده ببستند و ندیدند
نزدیک تر از مردم چشمست ولیکن    بی معرفتان از رخ آن ماه بعیدند
اعمی شمر آن بی بصران را که به تحقیق    در دیده دل کحل بصیرت نکشیدند
مستان هوا در ظلمات شده طالب    از عین حیات آب بقا را نچشیدند
قومی که پرستند خدا را بتصور    از نور یقین دور چو شیطان رمیدند
این زمره که شد نور یقین هادی ایشان    در مرتبه صدق چو قرآن مجیدند
بر طور دل از شوق چه موسی ارنی گوی    دیدار خدا دیده و در گفت شنیدند
هستند تجلی یافته راه از سر تحقیق    ایمن شده از آن و عذابی نکشیدند
آنانکه نگشتند بحق زنده جاوید    پژمرده و خوشیده بکجان انجه قدیدند
خورشید پرستان طریقت چه نسیمی    از فضل الهی همه در ظل مدیدند

حق بین نظری باید تا روی ترا بیند    چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند
دل آینه او شد کو طالب دیدارست    تا آینه کلیم الله بر طور لقا بیند
از شرق خسارت آن را که بود دیده    انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
وصف رخ آن ماه الله جمیل اما    هر مرده درین معنی این نکته کجا بیند

آن دل که چو ما سینه صافی است ز آلایش    در جام دل از مهر رخش چون صبح صفا بیند
شرح ید و بیضا را موسی صفتی باید    کو حبه تسبیح را در دست عصی بیند
چون جور پری رویان هر ساعت وفاداری    خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند
جان در طلب وردش باید بکند فریاد    تا از لب او هر دم صد گونه شفا بیند
ای خلق نسیمی را از روی تو بینائی    آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

ماه بدر از روی خورشیدم حکایت میکند    این سخن در جان اهل دل سرایت میکند
گرچه میخواهد که ریزد چشم مستش خون دل    زلفش از روی کرم چندین حمایت میکند
شهر دل معمور بیدار است عشقش ولی    لشکر شوقش خرابی در ولایت میکند
کی تواند محرم اسرار عشق او شدن    ابلهی کو تکیه بر عقل و کفایت میکند
شکر ایام وصال گل چه داند بلبلی    کز جفای خار نالش با شکایت میکند
آنکه مست چشم خوبان نیست دل محروم است    شحنهٔ عشقش بمعنی جنایت میکند
است با حق در میان کعبه و دیر و کنشت    چون نسیمی کز افضالش هدایت میکند

مهر رخسار تو داغ عشق بر دل میکشد    سنبل زلف تو مرا در سلاسل میکشد



منزل جانت کسی یابد ورای هر نفس    جذبهٔ حق آید و جان را بمنزل میکشد
کعبهٔ دل کوی محبوب است اگر راهها دور    هر کسی را دل بکوی کعبهٔ دل میکشد
پیش رویت سجدهٔ حق حق نمیداند جهل    از سجود حق چو شیطان سر بباطل میکشد
در ازل عشقش نصیب اهل غفلت چون نشد    دولت جاوید از آن دامن ز غافل میکشد
ای کشان ما را براه عقل و رسم و کوی عشق    دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد
تا بغیرت متقی را رشته کوتاه عمر    میکشد از تن ولی بسیار کاهل میکشد
من نمیخواهم خلاص از بند عشقش یکنفس    گرچه جان غرقه را خاطر بساحل میکشد
جذبهٔ زلف تو هر دم سوی خویشم میکشد    این نه تنها نقش آن شکل و شمایل میکشد
چون نسیمی کشتهٔ زلف سیاهت هر که شد    شکر حق میگوید و منت ز قاتل میکشد

در حقیقت این روایت میگوید    آنکه مهروی ماست میگوید
سرو را یار اگر نه عاشق    پای در گل چرا است میگوید
سنبلش گرچه ملک حسن براست    کج نشست و راست میگوید
گفتم ای دل ز عشق یکتا شو    سر زلفش دو تا است میگوید
بر در دل غمش چه میگوید    کیستی آشناست میگوید

من میان تو کجاست میگویم    او میانم کجاست میگوید
صورتش را زهر که میپرسم    جام گیتی نماست میگوید
چون زلفش بمشک میخوانم    همه فکر خطاست میگوید
گفتمش جا بچشم برآر ز لب    حاش و الله رواست میگوید
انچه چشم نگار خویش از خواب    فتنه بر بخواست میگوید
دلبرم یکنفس وصال رخش    هر دو عالم بهاست میگوید
هر کاو را به چشم معنی دید    بحقیقت خداست میگوید
لب جان پرورش نسیمی را    مست آن چشمهاست میگوید

دل از مهر پریرویان دل من بر نمیگیرد    مده پندم ای ناصح که با من در نمیگیرد
حدیث توبه و تقوی مکن پیش من ای زاهد    که با من هر چه میگوئی بجز ساغر نمیگیرد
خیال دست رنگینش حمایل کرده ام زانرو    که در خاطر نقشی ازین خوشتر نمیگیرد
الا ای ساقی مهوش بجنبش سر میخانه    گرو کن خرقه ما را اگر دفتر نمیگیرد
بخورشید رخش زانرو بفالی میکند جانم    که عاشق فال دولت را بهر اختر نمیگیرد
دل من با لب لعلش گرفت الفت بجان پیوند    که جز پیوند روحانی آن گوهر نمیگیرد
دلز

ز دست دلبر ای ساقی بگیر و جام خمر عارف    مرقع پوش غدار را مکن که نمیگیرد
بخلوت خانه دعوت مکن از شدوم ای صوفی    که جز کوی مغان عارف ره دیگر نمیگیرد
نسیمی گر چه اشعارت بگوش دلبران هر یک    در شهوار می آید ولی در زر نمیگیرد

دل فغان از جور تا ای جان حاش لله چون کند    شبه داد از دست سلطان حاش لله چون کند
آنچه با من میکند چشم سیاهت ای امیر    کافر اندر کافرستان حاش لله چون کند
در دلم عشقت دواش شد ز درمان خوبتر    دل هوای وصل و درمان حاش لله چون کند
هر که شد دیده ماوای خیال قامتت    آرزوی خلد و رضوان حاش لله چون کند
کو چه هست آشفته تر هردم ز زلفت حال دل    ترک آن زلف پریشان حاش لله چون کند
آرزو شد گل روی تو ای گلزار حسن    یاد سرو بن و گلستان حاش لله چون کند
عاشق روی تو غیر از خاک پایت جوهری    تو تیای چشم گریان حاش لله چون کند
مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد    قبله جز روی خوبان حاش لله چون کند

تشبیه رویت آنکه گل و یاسمن کند    چشم از رخت بگو بگل و یاسمن کند
باد از وصال قد تو محروم و بی نصیب    آنکه میل طوبی و سرو چمن کند

باشد چو طاعت بی نفع بت پرست / گر سجده پیش قبلهٔ رویت چو من کند
بر زلف عنبرین تو گر بگذرد صبا / عالم پر از شمامهٔ مشک ختن کند
گر در رخ بت از تو نشانی شود / کافر چگونه سجدهٔ لات و وثن کند
کو دیده‌ای که در غم یوسف بود ضریر / تا التماس فایده از پیرهن کند
وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد / پسته که از سر دانش سخن کند
هر دم سخن کنی و دهانت پدید نیست / نشنیده‌ام که کسی سخن بی دهن کند
گر جوهری ز نکتهٔ من باخبر شود / دیگر کی التفات به در عدن کند
وجه حسن شد هر که آن حسن بود / مشکل چرا نظر به وجه حسن کند
هر گه ز راز لب تو نسیمی چو دم زند / صد مرده را ببوی تو جان در بدن کند

یار ما جنت خطا چون نکند / میکند خوب خطا دلبر ما چون نکند
خسرو کشور حسنست و ملاحت یارم / جور بر عاشق مسکین گدا چون نکند
دلم از باد صبا بوی سر زلفش یافت / جان فدای قدم باد صبا چون نکند
میکند جور عن چشم وفادارت باز / عاشق دل شده با یار وفا چون نکند
چشم نرگس خطا خون دلم میریزد / دل که با تو است جفا چون نکند

آنکه شد عاشق ابروی کماندار حبیب / دل و جان را هدف تیر بلا چون نکند
ید بیضا و جمالش چو ببیند زاهد / ترک سجاده و تسبیح و عصا چون نکند
هر کرا دیده به شمع رخ او بینا شد / همچو پروانه بر او جان فدا چون نکند
جور خوبان جهان چون همه با اهل دلست / بر نسیمی ستم آن ماه لقا چون نکند

عابدان حق سجود قبلهٔ رویت کنند / عارفان حق طواف کعبهٔ کویت کنند
عاشقان او براه آورده معزول لباس / ابتدای طوف حج از شعر مویت کنند
روزه داران طریقت از برای روز عید / غرهٔ ماه از هلال نون ابرویت کنند
لیلة القدری که پیش حق بهست از الف ماه / اهل دل تعبیر آن از زلفین مشکویت کنند
غمزه سحرآفرین چون ببیند انبیا / آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند
در سجود آیند از تعظیم افتند بر زمین / چون گرفتاران سواد و صف گیسویت کنند
شیرگیر آهوی چشم تو توان گرد عجب / شیرگیری ختم اگر بر چشم جادویت کنند
انما آمد تولوا ثم وجه الله از آن / حق پرستان از همه سو روی دل سویت کنند
هندوان خجند لعلت چون قبول افتاده اند / از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند
راه آب از طریقت پیش صراف عشق / با وجود هر دو عالم گر ترازویت کنند

ای نسیمی بار ابروی کماندارش بکش | تا کمانداران معنی مدح بازویت کنند

آنجا که وصف سرو و گل اندام ما کنند | جانها بجای جامه بدوشش قبا کنند
آنان که یافته اثر کیمیای فضل | مس را بالتفات نظر کیمیا کنند
ای خسته که بجز دوا از درد دوستی | پیدا رو فکر کن که ترا چون دوا کنند
ای در هوای مهر تو هر ذره جوهری | گر چشم پاکش آینه چشم ما کنند
ارزان بود بجان عزیز تو یکنفس | وصل ترا بهر دو جهان گر بها کنند
روی ترا بچشم حقیقت ندیده اند | آنان که نفی دیدن روی خدا کنند
چشمی که لوح چهره نشوید ز نقش غیر | کی با خیال روی تو اش آشنا کنند
خاک در تو گوهر کحل بصیرتست | روحانیان ازین شرفش کیمیا کنند
جان پرورند هر نفس از بوی روح عشق | در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

بجان وصل تو میخواهم ولیکن بر نمی آید | بدست عاشق این دولت بکان با زر نمی آید
سر زلفش رها کردن بجان نتوان ز دست ای دل | که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی آید
دلم چون در سر زلفش کنم عزم سفر با او | بمنزل جز بره روئیش کسی ره بر نمی آید

با با



بخوبی میکند دعوی که با روشن آید مه | چو رویش دید میداند که با او بر نمی آید
برغم منکر روی من آن حق بین حق دانم | که جز روی تو ام روی بچشم اندر نمی آید
لبش مینوش ای صوفی معانم ره بهم بشنو | که محروم از می وحدت بدین ساغر نمی آید
ز چشم دلبرم بر دل چرا آید چه میپرسی | مرا بر دل چه چیز آید جز آن کز آن دلبر نمی آید
بدریای غم عشقش فرو رو گر گهر خواهی | که کس را جز درین دریا بکف گوهر نمی آید
نسیمی صورت حق را بجز روی تو میبیند | چه باشد منکر حق را گرش باور نمی آید

مرا چون نیست آن چشم چون ساغر نمی باید | چنین مخمور مستی را می دیگر نمی باید
چه میدرم همی چو چشم بر بستر پرده می پوشم | ظهور کنت کنزا را اجزای مظهر نمی باید
بیا ای ساقی باقی که مستان جانت را | بغیر از شمع رخسار تو چیزی در نمی باید
بجز نقل لبش با ما که وای مطرب مجلس | که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمی باید
اگر با زلف او داری سر سودا ز سر بگذر | که با سودای زلف او هوای سر نمی باید
چو شمع از آتش عشقش بر افروز ای دل عاشق | که تنها در غم عشقش رخی چون زر نمی باید
مجو جز گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ای دل | که غواصان معنی را جز این گوهر نمی باید
ز الفقر فخر خط و خالش سواد وجه اگر داری | فقیرا پایه فقر است این برتر نمی باید

ع

چه خاک آستان او مرا بالین بستر شد  جز آن بالین نمیخواهم جز این بستر نمی باید
ازین آن رخ زیبا بس آن سنبل مشکین  قرین گل چرا این رنگ جانان پرور نمی باید
نسیمی حرف نام خود بشو از دفتر هستی  که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمی باید

مقام عشق میجویی دل پر درد میباید  دل پر درد جانبازان ز هستی فرد میباید
طریق عشق آن دلبر ببازی کی توان رفتن  ره مردان مرد است این درین ره مرد میباید
دلا دامن ز آلایش نگهدار ای دل عاشق  که از زنگ آینه صافی و رخ بی گرد میباید
چو شمع ای عاشق سرشک گرم میبارید کن  که عاشق را سرشک گرم و آه سرد میباید
نشان عاشق صادق رخ زرد است و سوز دل  ز عشق سوز دل گر هست رنگ زرد میباید
بخواب و خورد مشتاقان منع چه جوئی کز ایشان چون  که ایشان چون ملک خالی ز خواب و خورد میباید
ز خار فرقت ای بلبل منال امروز دم در کش  ز باغ وصل گل فردا ترا گر ورد میباید

دمی سرمای دی گرد چمن را کرده افسرده  برای نوبهار گل زمان برد میباید
مگو در عشق آن دلبر که خواهم کرد جان قربان  دل این کار را گر داری حریف گرد میباید
نسیمی را ببرد خود روانی بخش و درمان کن  که جان دردمندان را همین درد میباید
بیا با چاره مختص دو عالم را بباز ای دل  که عشق پاکبازان از زمین فرد میباید

بزاده



تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد  از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
بود آتش رخسار تو چه میوه توحید  از بهر کلیم آتش از آن در شجر افتاد
بالاله صبا شرح گل روی تو میکرد  دلسوخته را آتش غم در جگر افتاد
مرغی که بر آتش خرمن هستی بجوی بود  دام شکن زلف ترا دید و در افتاد
عشق تو نظر با دل صاحب نظران داشت  زان عاشق روی تو بصاحب نظر افتاد
تا غمزه فتان ترا شد هوس صید  چندین دل سودازده بر یکدگر افتاد
چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید  آن سر که شد خاک در از رهگذر افتاد
چون چشم تر ما و لب خشک نسوزد  چون آتش سودای تو در خشک و تر افتاد
پروانه مشتاق تو ای شمع دل افروز  از شوق بجان آمد از بال و پر افتاد
ماها ز هوس میرن روی تو چه خورشید  از روزنه در خانه دلها و بدر افتاد
شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی  نی ناله برآورد و فغان در شکر افتاد

آن آفتاب دولت از برج ما برآمد  وان زهره سعادت در خیل ما درآمد
آینه کدورت ما را در ما شد آشکارا  آن گوهری که اشیا چون موج بر سر آمد

عید است روز قربان رو در حرم کن ای جان / کز سوی عرش رحمان الله اکبر آمد
ای وحشی بیابان باز آ بخانهٔ جان / کان مه لباس انسان پوشیده بر در آمد
ای مطرب خدائی بی گفتگو چرائی / بنواز عود و نی کان سرو در بر آمد
ای غافلان عاشق کنج خفی عیان شد / وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد
دامن ز بی‌نیازی بر دو عالم افشان / کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد
برکن ز دام تن دل ای جان که صید باشد / مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد
هست آبدار نظمم چون ذوالفقار حیدر / زان جوهرم معانی شمشیر و خنجر آمد
تا بوی زلف یارم افتاد در خراسان / باد سحر ز مشرق با مشک و عنبر آمد
ای دین و دلبر از رخ بردار پرده ورنه / چندین هزار عاشق از دین و دل بر آمد
شد سر نسیمی لوح کتاب یزدان / چون حرف و نقطه زان رو بر وجه دفتر آمد

کس بدین آیین جهان از مادر گیتی نزاد / تا ابد چشم بد از روی تو یا رب دور باد
جور حسنت گر چه بیداد است پیدا یان ولی / از خط و لبهای لعلت ای نگار حسن داد
دارم اندر سر هوای زلف مشکینت ولی / گر چه میدانم که سر خواهید هوای زلفت بباد
از برم رفتی و یاد از من نیاوردی نگار / ای نیاورده بیادم هر دمت صد باد باد
دمت
عاشق



عاشق روی تو گشتم هر که خواهد گو بدان / عشق پنهان چون کنم طشت من از بام اوفتاد
زاهدان را زهد و ما را عشق خوبان شد نصیب / هر کسی را در ازل حق آنچه قسمت بود داد
میکشم سودای بند حلقهٔ زلفش ولی / جز ببدبختی و دولت این که نتوان کشید
از غم هجران و دوری سوختم بنمای روی / تا بدیدارت شود جان من غمدیده شاد
بر دل شیدا نهم داغ شکیبائی و صبر / سینه گر خواهمت بر سینه سنگین نهاد
ای نسیمی چون ببینی قامتش را سجده کن / زانکه همچون شمع پیش مهر خوانی نهاد

ز بند زلف تو جان مرا نجات مباد / دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد
ز عشق آنکه ندارم حیات لم یزلی / نصیب او بجز از مردن و ممات مباد
دلی که عابد بیت الحرام روی تو نیست / عبادتش بجز از سوی سومنات مباد
دوای درد دل خود بدرد اگر نکنی / دلا بدرد دلی چون رسی دوات مباد
بجز وصال تو ما را اگر مرادی هست / میسر است حصولم ز ممکنات مباد
اگر چه زلف سیاه تو لیلة الاسرا است / مرا بجز شب قدرت شب برات مباد
صلات قبله پرستی اگر بجز روی تست / چو عابد صنم قبله و صلات مباد
چو روی تو همه روی بشر زکات دهد / فقیر عشق تو محروم از آن زکات مباد

دلی که جز رخ و زلف تو باشدش تعلیق
بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد
چو روح ناطقه جای کان بر زلف تو نیست
همیشه راه خلاصش ز شش جهات مباد
ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل
که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد
اگر نه از رخ حسن صورت تو میدانم
نعیم جان و دل امن ز طیبات مباد

دلدار ما بعهد و محبت وفا نکرد
دل برد و رفت هیچ دگر یاد ما نکرد
میخواست او که وعده بجا آورد ولی
طالع مخالف آمد و بختم وفا نکرد
جانم هر آنکه در دو فراقش بغم بسوخت
لعل لبش شربت نوشین دوا نکرد
بنیاد خشم و عربده با ما نهاد و رفت
وز راه صلح باز نیامد صفا نکرد
چشمش براه غمزه مرا زد بلی بلی
ترکست چشم یار من اصلش خطا نکرد
گفتم جفا و جور تو بر ما چراست گفت
کو عاشقی که دید که دل بر جفا نکرد
بوسی کیان ز لعل لبش خواستم نداد
آن دلبر این معامله با ما چرا نکرد
با عاشقان یکدل بکردی مهربان
جوری دگر نماند که آن بیوفا نکرد
از روی شان نگه کن بوشان نظر مرا
ای دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد
یا رب ندانم آن بت نامهربان چرا
بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد

شکر خدا که هست نسیمی ز فضل حق
رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد

آفتاب روی یار از مطلع جان رخ نمود
یار چون صبح از شب زلف پریشان رخ نمود
در شب زلفش ز راه افتاده بودم ناگهان
شمع روی شاهد غیب از شبستان رخ نمود
گو بیا خلوت نشین عرضه اسلام کن
کز سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود
راز جان عاشقان از پرده بیرون اوفتاد
کز نقاب کیسوی دلبر احسن جانان رخ نمود
ذره وار آمد برقص اجزای عالم سر بسر
کان پری رخسار چون خورشید تابان رخ نمود
ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا
کآتش حق زان دو زلف عنبرافشان رخ نمود
بشنو ای عاشق بگوش جان که میگویدش
تشنه کان را باد مژده کآب حیوان رخ نمود
ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر
کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود
ای که میگوئی دوا و درد از که گشت
دار وی الهی رسید از غیب و درمان رخ نمود
روی حق در صورت خوبان بچشم سر ببین
چون نسیمی هر که او را فضل یزدان رخ نمود

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد
که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد
چو مجلس است و چو بزم این که از می تو چکید
محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد





رخت چه نقش نمود ای صنم در آینه ام / که طوطی خرد آمد بنطق گویا شد
محیط بر همه اشیا از آن جهت شده ام / که نور نطق الهی حقیقت ما شد
بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد انشا / که جان زنده و دلشان اسیر سودا شد
نقاب زلف میوشان برآفتاب رخت / که سر هر دو جهان بر طبق هویدا شد
بیا و سر مسما ز اسم آدم جوی / که مستحق سجود ملک با سما شد
دلم ز فتنه دجال از آن شد است ایمن / که روح قدسی من همدم مسیحا شد
مرا بوعده فردا مبر ز ره که امروز / ز لعل یار همه کام دل مهیا شد
مزن ز ستر نهان بعد ازین دم ای صوفی / که آن چه در طبق غیب بود پیدا شد
نسیمی از دو جهان نفی غیر از آن رو کرد / که نور ذات تو عین وجود اشیا شد

کشودم اول مصحف رخ یارم بفال آمد / زهی فالی که تفسیرش همه حسن جمال آمد
ز رویت هر چه جز نقشی نیامد در خیال من / مرا خود کی بجز روی تو نقشی در خیال آمد
غم دوری نخواهد بود و هجران تا ابد ما را / ز خوان بخشش یزدان چو نان نصیب من وصال آمد
رموز من لدن بر حق از آن شد مو بمو روشن / که در تحقیق این علم دلیل خط و خال آمد
شراب کوثر لعلش که آن از دیدها پنهان / بفضل حق رسید آن آب آن عین زلال آمد

زهی نقش

زهی نقشی که حق بندد فلک روی ترا ابرو / که در خوبی و زیبایی کمال بر کمال آمد
معلق چرخ ازرق را ببین چندانکه میگردد / نه چون روی تو شد بدری نه چون ابروی تو هلال
بصورت گر چه میخوانند ترا نادان بشر لیکن / بشر در صورت رحمن چنین کی بمثال آمد
مرا چشم و لب ساقی بیاد نوش میگوید / که از خمخانه وحدت شراب لایزال آمد
چو با عشق رخش ما را قدیم افتاده بود الفت / کمال او و عشق ما قدیم و لایزال آمد
نسیمی ظلمت هستی ستر دار چهره عالم / بدان نوری که از نطقش بفضل ذو الجلال آمد

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند / تنگ چشمان گدا ملک سلیمان طلبند
التفاتی نکند اهل دل آن طایفه را / که خدا بهر لقا روضه رضوان طلبند
ای لب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی نرهد / که شراب و شکر و شمع و شبستان طلبند
آرزومند تو اند از دل و جان اهل نظر / لاجرم وصل جمالت بدل و جان طلبند
من گدای در آن شاه که سلطان جهان / همتی که طلبند از در آن شاه طلبند
گر چه بر سفره شاهان بود انواع نعیم / لقمه عافیت از خوان گدایان طلبند
صبر بر سر زنش خار جفا چون نکنند / بلبلانی که وصال گل خندان طلبند
خبر از لذت درد تو ندارند آنان / که زنند بدر تو و درمان طلبند

شده ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
کرده فی الارض کی سر و سامان طلبند

چون نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خویش از در یزدان طلبند

حاجت از چشم تو میخواهم و باشد مقبول
حاجتی کو ز چنین گوشه نشینان طلبند

بهار آمد بهار آمد بهار سبزپوش آمد
رها کن فکر خام ای دل که در خم می بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل
غنیمت دان که از غیبم سحر که این بگوش آمد

اگر صوفی می صافی نمی نوشد مکن عیبش
نبات کرم را محرم نمیتواند در دنوش آمد

می گلگون خور ای عارف که از قدس الوهیت
گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

مکن ای دل بر غم هوش اسرار جان محکم
کنا محرم خطا بنشست بیا بخروش آمد

دلا در واره همت رباب میفروشان کن
که بوی نفخه عیسی ز سر میفروش آمد

مرا ای عشق مهرویان بجای سر نمی باید
که سر در عشق در کردن لب یار دوش آمد

ور آب دیده دوش از غم بر سر بحالی چون
که بر سر از غم این طوفان مرا تهمانه دوش آمد

نسیمی با لب جانان جام جم بود دیگر
که زهد خشک بی حاصل خواهد سر فروش آمد

روح القدس از کوی خرابات بر آمد
مشتاق تجلی بمناجات بر آمد



خورشید یقین از افق غیب عیان شد
انوار حق از مطلع ذرات بر آمد

سلطان ابد تیغ منصور بر افراشت
الحق انا از ارض و سموات بر آمد

آن نور که مسجود ازل گشت نهان شد
در مظهر ابرار بکرامات بر آمد

المنة لله که ز حق حاجت رندان
بی توبه و سالوس و طامات بر آمد

ای مصحف حق صورت روی تو ان صورت
کز سی و دو حرفش علم ذات بر آمد

جز روی تو ای آینه صورت رحمن
بر وجه که این نقش و علامات بر آمد

ای عابد ت واقف از آن نور خدا ام
کز صورت روی و تن و آلات بر آمد

کز منتظر وعده میقات کلیمی
ای چله نشین وعده میقات بر آمد

ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی
کار که از این کشف و کرامات بر آمد

بر حق وجود انکه نشد ذات حقیقی
از عرصه اش آوازه شطحات بر آمد

مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود
مقصود میسر شد و حاجات بر آمد

شبی که ماه من از طلعت جمال بر آید
مه تمام ببینی که از کمال بر آید

نهال سرو بلندت بروضه گر بخرامد
درخت سدره و طوبی ز انفعال بر آید

نقاب سنبل مشکین ز برگ لاله بر افکن
میان باغ که تا گل با انفعال بر آید

خیال قد تو تا سر زد از دل ازلی | میان اهل الف ای سرو ناز وال برآید
اگرچه اهل زمینت ملک جمال نبینند | ز نور سیمای سما جاه و جلال برآید
به پیش روی تو مهرم چو مه که بر آیم | چو مهروار اگر خواهش زوال برآید
بود مصحف رویت بفال حق زانرو | همیشه سوره یوسف مرا بفال برآید
و مید از لب جان پرور تو چون خط مشکین | چو سبزه‌ها که ز سر چشمه زلال برآید
ز شمع روی تو تابی بر آفتاب اگر افتد | با بروی تو که پیوسته چون هلال برآید
میان طره تو بینی ازین غزال چه خواهد | هزار ناله و فغان ز اهل حال برآید
نسیمی از دهنت میسد هون بی حقیقت | کدا رسد که جز او کز آن خیال برآید

بشنو ای کم زغنچه ای صنم پروای خود | رحمتی کن رحمتی بر عاشق شیدای خود
سایه طوبی ز قدرت بر سر اندازم شبی | تا که برخوردار باشی از قد و بالای خود
روز و شب بی جمالت هستم ای بت در سجود | عارف حق کی پرستد جز بت زیبای خود
خانه دل جاودان جای تو کردم حاکمی | گر کنی معمور و گر ویرانه سازی جای خود
هر زمان تشنه‌تر می‌بینم از زلفت نسیمی | بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود
ای برقص آورده‌ام ای وجودم ذره وار | در هوای آفتاب حسن بی پروای خود

١٢٨

هر نفس می‌بینم از درد فراقت سوخته | ای چو شمع ای سرو سیم اندام سر تا پای خود
در غم لعل لب و دردانه دندان تو | لعل و در بارم از مژگان چون بالای خود
چون نه تابان برافروز از رخ انوارم شبی | تا بگویم باد و زلفت یک بیک غمهای خود
وصل رویت را دو عالم کرده‌ام قیمت بلی | جوهری داند بهای جوهر یکتای خود
آنچه با جان نسیمی در فراقت میرود | با دل کوه ار بگویم برکند از جای خود

دست قدرت بر رخت تا خال مشکین را نهاد | جان فشاند از غم در آتش دل بر آن سودا نهاد
تا که ترک سر نگویی پای در عشقش منه | زانکه با سودای سر در عشق نتوان پا نهاد
دل ز زلفش برگرفتم تا نهم جای دگر | جان ز من بستد روانش باز در جای نهاد
هر زمان در کشور دل غارت عقل و جان | لشکر عشق رخش تا دست در یغما نهاد
سر اسما بر ملک مخفی نماند بعد ازین | دانه خال رخ چون نقطه بر اسما نهاد
تا کمال دلبری ایزد بابروی تو داد | قبله چشم تو از خود قاب بالا نهاد
انکه در آینه روی تو روی حق ندید | نام او را در کشف عشق نابینا نهاد
عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد از ازل | در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد
چون نداری شاهد اسما هم بصورت هم به حسن | عارف حق این از آن نام تو بیهمتا نهاد

تا صبا واقف شد از اسرار زلف عارضت / راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد
تا ببست جان نسیمی حلقه زلف کژت / پای از عجب بر سر این تارم مینا نهاد

عارفان روی ترا نور الیقین میخوانند / طره زلف ترا حبل المتین میخوانند
آنچه بر لوح قضا منشی تقدیر نوشت / عاشقان از رخ و زلف و جبین میخوانند
صف چشم تو است آن که ما زاغ ازان / گوشه گیران دو ابروی ترا این میخوانند
آب حیوان که لب لعل تو است اهل یقین / در بهشت ابدش ماء معین میخوانند
بیدلانی که مدام از می سودا مستند / مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند
جنت عدن سر کوی ترا اهل یقین / صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند
دل و دین میبرد از خلق رخ زلف چو نقش / آفت خلق و بلای دل و دین میخوانند
نظم دندان ترا کاب حیاتش نام است / خرده پنهان تواش در یمن میخوانند
نظر آن زمره که گویند بروی تو خطاست / نقشهای غلط صورت چین میخوانند
چون نسیمی ز تو آنان که رسیدند بحق / جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند

سر چه باشد که نثار قدم یار کنند / یا دل و جان بچه ارزد که درین کار کنند
فی



قبله جان نبود جز رخ جانانه مرا / عارفان قبله خود ابروی دلدار کنند
کی تواند شدن از ستر انا الحق واقف / هر که او را غم آن است که بر دار کنند
شرط آن است که بردار نه بینند خود را / هر که از ستر تواش واقف اسرار کنند
آن گروهی که در انکار نشستند ز عشق / گر ببینند رخت را همه اقرار کنند
اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری / سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند
در شدان تو هر لحظه دلی میطلبند / تا بدر دم غم عشق تو گرفتار کنند
خبر از جنت روی تو ندارند آنها / کار روی چمن و رغبت گلزار کنند
پیش روی تو بود سجده ارباب یقین / گرچه کوته نظران روی بدیوار کنند
گر شوند از می اسرار تو واقف زهاد / سالها خادمی خانه خمار کنند
ای کسان سر کوی تو چو نسیمی شب و روز / بطواف حرم کعبه شدن عار کنند

دلم ز مهر تو آن دم چو صبح دم میزد / که آفتاب رخت در قدم علم میزد
ز جام عشق تو بودم خراب مست آن روز / که نقش بند ازل نقش جام جم میزد
ببوی زلف تو آشفته آن زمان بودم / که امر مشتی کن کاف و نون بهم میزد
هنوز خانه چشمم نبود بر بنیاد / که عشق روی تو در جان در حرم میزد

بجست جوی وصال تو من کجا بودم — که در جهان قدم جان من قدم میزد
شبی که دیده من خلوت خیال تو بود — فلک هنوز سراپرده بعدم میزد
هنوز چهره شادی ز عقل پنهان بود — که عشق بر رخ جانان زغم میزد
کلیم و طور هنوز از عدم خبر میداد — که جان من الف با تو در قدم میزد
کجا شدی ز خط پاک نامه علم — اگرنه منشی غیب بر آن قلم میزد
هنوز خامه فکرت بامر کن جاری — نکشته بود که بر من غمت زغم میزد
چگونه قلب نسیمی چو زر شدی خالص — اگرنه فضل تو اش سکه بر درم میزد

شعری

قصه زلف سیهت کار هوا داران است — که بهر یک سر مو ترک سری میگویند
سوره کوثر و نور است او رخسارت — که چه این را گل و آن را شکری میگویند
شیوه چشم سیاه تو چه داند نرگس — راز این نکته بصاحب نظری میگویند
کعبه وصل تو دور است سلامت طلبان — ترک این راه بخوف و خطری میگویند
زعفران است رخ و گوهر اشکم یاقوت — که چه این را و کان را کمری میگویند
عزت و سلطنت این فقر و شرف بس که مرا — بر سر کوی تو ام خاک دری میگویند
در دل یار نکرد آه نسیمی اثری — که چه مست آه سحر را اثری میگویند

چنین



چنین که چهره خوب تو دلبری داند — ز حسن حور و نه رخساره پری داند
بخاک پای تو کحل جلای ممکن نیست — که معجزه لعل لبت روح پروری داند
ستمگری نه پری چهره مرا کار است — که مهر کمهت پری او ستمگری داند
نشان آینه جم ز جام لعلش پرس — که جم حقیقت جام سکندری داند
چگونه سر کشد از عشق و ترک سر نکشد — بجز دلی که چه عیسی قلندری داند
سری که همت زر و لقب آستانه اوست — کز التفات نماید سر و دری داند
مرا بنور تجلی رخ تو شد هادی — چه شد که به تحقیق رهبری داند
دلی که چهره با کش مهر چون زر کرد — عجب نباشد اگر کیمیاگری داند
شراب لعل ترا جان من شناسد قدر — چنانکه قیمت یاقوت جوهری داند
ز آب دیده خیالش خبر نگه داری — کسی که چون تو نشین شد شناوری داند
بسحر و عربده هر دو تست اگر چه که هور — کجا چه مردم چشم تو ساحری داند
مقصد است نسیمی ز شرح غمزه دوست — اگرچه در صفتش سحر سامری داند

بیا که بی تو مرا این جهان نمیباید — بجز وصال تو ما را جان نمیباید

زمانه ملک سلیمان اگر دهد بی تو / نخواهم آنکه مرا بی تو آن نمیباید
بیا که پهلوی گدایان کوی عشق را / سریر سلطنت جاودان نمیباید
بپرسش من بیچاره التفاتی نیست / مگر ترا دل این ناتوان نمیباید
قسم بسایه سروت که جز لبت ما را / کنار سبزه و آب روان نمیباید
بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی / ترا است حکم ولیکن چنان نمیباید
بقول مدعیان میکنی کنار از ما / میان ما و تو این درمیان نمیباید
بیا که بی سر زلف من پریشان را / نسیم غالیه مشکسان نمیباید
شکر لبان بهشتی اگر چه بسیارند / مرا جز آن لب شیرین دهان نمیباید
گمان مبر که فصیحی بجز تو دارد دوست / که در یقین چنان گمان نمیباید

گشت آن سرو که در راه گذر میگذرد / نور چشمت که بر اهل نظر میگذرد
درد دل بین که طبیب از سر خشمت ما را / خسته افتاده همی بیند و در میگذرد
رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت / قدحی بخشد کنی ایدوست که در میگذرد
تا لب جان رسید از بحر غمت گشتی جبر / روزگاریست که در خون جگر میگذرد
غرق دریای سرشکم عجب این کز غم تو / تشنه جان میدهم و آب ز سر میگذرد

زاد منی



زیر دستان غمت از زبردستی تو / حال چون کار جهان زیر و زبر میگذرد
وقت آن شد که اگر بهر دل خسته ما / دل پاکت ز خطای همه در میگذرد
خبر درد دل فصلی که گوید بر دوست / جز نسیمی که بهنگام سحر میگذرد

تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور / وصل یار آید شوی زان خرم اینجا غم مخور
گرچه جان سوخت ز درد هجر جانان صبر کن / گر وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور
بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن / غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور
گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده / از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غم مخور
گر پریشان روزگاری بی سر زلف نگار / بسته چون دل در آن زلف پریشان غم مخور
بی لب خندان او شبها شدی چون اشکبار / باز بینی وصل یار ای چشم گریان غم مخور
یکدو روزی دور اگر دید بر عکس مراد / هم چنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور
گرچه خوردی هر دم از دست فلک صد گونه زهر / هم شربت باقی رسی زین چرخ گردان غم مخور
گرچه مشکل مینماید بر دل عاشق فراق / چون کند فضلش عنایت گردد آسان غم مخور
در ازل چون بسته با عشق او عهد درست / تا ابد عشقش بدان عهدست و پیمان غم مخور
سلسبیل و کوثر و جنات عدن و حور عین / وصل یارست آن چه حاصل گاه زان غم مخور

بت از تیر ملامت عاشقان را خوف و باک
گر شوی از نیش یقین از تیر باران غم مخور

گرچه دنیا را نبی زندان مؤمن گفته است
چون مخلص نیست این زندان ز زندان غم مخور

چون ترا با وصل جانان اتحادی سرمدیست
کی بصورت غایب است از دیده جانان غم مخور

چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی
اسم اعظم را بخوان از دیو شیطان غم مخور

وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف
نافه زان چون زلف عنبرافشان غم مخور

گرچه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را
حرز جان عاشقان چون هست قرآن غم مخور

جور کردان گرچه بسیار است قهرش بیشمار
رحمت رحمن چو بی حد است پایان غم مخور

گر جهان از فتنه یاجوج پر طوفان شود
چون توی با نوح در کشتی ز طوفان غم مخور

چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده
گنج قارون داری و ملک سلیمان غم مخور

امر سی و روزی بمقصود از در شاهی که او
میدهد کام دل درویش و سلطان غم مخور

چون ندارد حسن حق چندان و قاری ملک و مال
گر نشد جمع آن ترا چون شاش و خندان غم مخور

ور سقام رنج خوردی شراب معرفت
است آن خضری که داری آب حیوان غم مخور

گفت کنز مخفی از ادراک پوشیده است
چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غم مخور

جان عاشق را چه مسکن روضه دار البقاست
گر شود روزی ترا این جسم ویران غم مخور

گوی چوگان سر زلفش کن ای دل جان و سر
سیل آن چوگان که داری ز چوگان غم مخور

کی بدار



گر هوای کعبه داری در سرای طالب ما
زاد راهش خون دل کن از مغیلان غم مخور

ای نسیمی با تو چون دارد نظر فضل اله
بند زندانش همه لطفست و احسان غم مخور

ای ز آفتاب رویت روی جهان منور
وی از نسیم زلفت کون و مکان معطر

سنبل بدور رویت در نار و نار بر دل
سروا ز زمان حسنت بر خاک و خاک بر سر

ای گوهر از رخت روی خورشید و مه بهر سو
در سنبلت بهر سو آورده مشک عنبر

ای از بهشت رویت فردوس یک خطیره
وی از شراب لعلت یک شمه تست کوثر

ای جلوه است حق خال و خط مطلق
ای صورت الهی وی رحمت مصور

شنو که دیده باشد چشم زمانه چون تو
سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و گوهر

ای بر سمن نهاده خط تو نقطه خال
وی لشته زلف مشکین که در خت مدور

عکس ز شمع رویت بر آسمان افتد
روح القدس ز مهرش بر آتش افکند پر

مهر رخ چو ماهت جان پرور است از آن رو
نام رخت نهادم خورشید ذره پرور

ای صورت خدای جام جهان نمای
جای نگاه کان صنع جم ساز و سکندر

ای روز شب همیشه استاده و نشسته
مهر تو در حریم نقش تو در برابر

سودای زلف کافر کشت آن سیمائی
بیرون نمیتوان کرد آنرا ببازی از سر

چون الف علم بزد در آفتاب کویش
کو حلقه که دارد خورشید و ماه بر در

زین سلطنت چه اثر در عالم ای نسیمی
کز خاکپای فضلت بر سر نهاده افسر

سودای لعل آتش در مجمر دلم زد
ترسم که سر برآرد دودی جام مجمر

ای گل روی تو چمن بهای دگر
زلف ترا هر گره نافه گشای دگر

چشم تو از هر طرف کرده جهانی سیه
زلف تو در هر سری کرده هوای دگر

گرچه صفا میدهد صبح بعالم بسی
صبح جمال ترا هست صفای دگر

ازچه قمر دم زند باخت از روشنی
در رخ تو چون که هست نور ضیای دگر

گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا
در لب جان پرورت هست شفای دگر

ناله و غم میدهم هست و جز این کی بود
عاشق غمدیده را برگ نوای دگر

بر سر عهد تو گر سر برود گو برو
با تو بجان بسته ام عهد وفای دگر

خون شود این دل اگر نرسید هر زمان
بر دل مجروح زار از تو جفای دگر

از قد و بالای تو هر نفسی جان و دل
دل بغمی مبتلا جان ببلای دگر

دم مزن از جام جم با رخ یارم که هست
آینه طلعتش چهره نمای دگر

آل عبا در عبا هست فراوان ولی
آنچه نسیمی بیار آل عبای دگر

رق منشور است رویش رق نگر
چشم جان بگشای و روی حق نگر

سوره واللیل زلفش را بخوان
وز رخ او چون مهش والشق نگر

ما چو الف پیش عشقیم ای پسر
این قلندر بین و آن جولق نگر

ای معقد کرده در بحث این کتاب
معجز این آیت مطلق نگر

تکیه بر فرد او طاعت کرده است
فکر خام زاهد احمق نگر

ذات و نون با مسمی الف
انچه بی با اسم حق ملحق نگر

چون نسیمی از رخت اعلام خواند
پادشاهی بین و این سنجق نگر

حسن خوبان شد ز فضل خوبتر
ای نسیمی حسن بارونق نگر

مست جام حسن یارم ور دو چشمش در خمار
ساقیا این مست را پیمانه زان چشم بیار

عاشقی کو شد ز اسرار انا الحق باخبر
بر سر دار ملامت گو برو منصوروار

گر نه عشقت پایدار است الطلب مرو
پایدار آنجا چو مردان کین نماند پایدار

نیستم باک از رقیبانش چو سیمینم بکام
کرده در گردن حمایل دست زلفین نگار

برقرار عهد زلف یار مهر دل منه
زانکه هرگز عهد خوبان نیست اندر برقرار

غرقه دریای نورم تا بدیدم ذره‌ای / تاب خورشید رخ آن مه وقد گلعذار
جز حساب زلف و خالش نیستم کاری دگر / پیش خوبان است آوردن روز شمار
اندر آن خطی که آتش میگفت انا الله نوز / میوه آن روی تو است آنچه آورد آن باری
آنکه از عشق تو گشت از کار عالم دست و دل / گر شود مشغول کاری کی بود دستش بکار
مست سودای شود خلوت نشین کی گر شود / از نسیم صبح و صحن حسن بوی زلف یار
شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان / صوفی دل مرده را کو پیش از این جانم مدار

زلف یارم را نه تنها دلبری کار است و بس / یا بهر موی هزارش جان گرفتار است و بس
دست رنگین عرضه کن تا خلق را کو دعیان / کز تو عاشق را نه تنها بر دل آزار است و بس
قند میبارد و شیرینی دهان تنگ یار / تا نپنداری که با قوتش شکربار است و بس
گفتم از سودای زلفش دل نگه دارم ولی / ره زن مردم نه آن دو لب اعیار است و بس
میکشم جوری ز دشمن و ز رقیبان سرزنش / بر من عاشق نه تنها جور دلدار است و بس
صوفی خلوت نشین تسبیح دارد در بغل / زیر دلق او نه تنها بسته زنار است و بس
بارها بردم ز جورش بارها بر دوش دل / بار جور او مرا بر دل نه این بار است و بس
هر سری یابنده سودا هست در بازار عشق / در حقیقت یار چه یک سودا و بازار است و بس



لاجرم شد گویای انا الحق گشت نیست / بر سر میدان چو منصور بر دار است و بس
هر کرا از روی جان با روی جانان کار نیست / صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است و بس
چون نسیمی زنده از فضل خدا گشت او یقین / آنچه منصور فارغ از انکار اغیار است و بس

ای صورت خیالت بر لوح جان منقش / هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش
تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدت / ماهی که دیده روشن سروی که دیده سرکش
گفتم ز چشم و زلفت دل را نگاه دارم / ابروت گفت هی هی کردی غلط بهش هش
کیش دلم ز خشمت ای ماه چین ابرو / بر تیر غمزه بادا پیوسته همچو ترکش
دل در خلاص زلفت صافی شده است خالص / زآتش چنانکه دارد قلب سلیم بی غش
میکاهم از فراقت چون شمع از دل من / خامش نمی‌پذیرد مهر بتان سرکش
سر انا الحق از ما چون گشت آشکارا / منصور مست را گو ما را بدار برکش
خوش کرده بود با خبر ای باد وقت ما را / ای باد باد دایم وقت چو وقت ما خوش
حسن رخ چه باشد از زلف میبرآید / بنما مهی که او را خوبی فزاید ابرش
دریاچه حسن خوبان تا هست و بود و باشد / سی و دو آب خاکی بی آب و باد و آتش
خط را نسیمی نامش بنهاد ریحان / سهو است ای محقق بر سهو او قلم کش

بلبل صافی ندارد صوفی پشمینه پوش　　دست ما و دامن دردی کشان باده نوش
ای مخالف چند بینی منکر عشق و مست　　سر توحید از حق و حکمت نمی آید بگوش
ایکه میگوئی بپوش از روی خوبان دیده را　　هیچ شرم از روی خوبان نمی آید چو گوش
ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده ایم　　بود ازین پیش مصلحت بین در صلاح خویش
ای صبا داری نسیم جعد گیسویش بگو　　کین چنین سرمست پریشان کرده ما را بهوش
تا غم سودای جعد یار دلم شد هم نشین　　میکشیدم چون سر زلف تو از مستی بدوش
گرچه امشب نیز مستم در پریشانی ولی　　چون سر زلفت نگنجد سر درون جمله دوش
انچه عارف در حقیقت گفته و کامل شوی　　گرچه می گویم براری در خم میخانه جوش
هر کرا دادند زین می چون نسیمی جرعه　　تا ابد مست حقیقت گشت آمد در خروش

رشته پرتاب جانان تا چند سوزانم چو شمع　　ترسم از دل سر برآرد آتش جانم چو شمع
چند روزم پیش رخ یار ای صبا بشنفته ده　　تا ببوی زلف جانان جان برافشانم چو شمع
کم دو دیگر آید ای دل یکزمان با سوز عشق　　تا بس این سر ز آن جانان برافشانم چو شمع
از لب شیرین جانان در کنار افتاده ام　　زانجهت بی گوهر اشک است دامانم چو شمع
حاصل از عمرم نسیمی چیست غیر از این بس که من　　هر شبی تا روز در افروز جانانم چو شمع
تا ازل



گر نور آفتاب آید به سر قدرم فرو　　گر بر افروزی شبی از چهره ایوانم چو شمع
ای نسیمی راز دل گفتی نپوشانم چو دود　　فاش گشت از سوز دل پیدا و پنهانم چو شمع
رشته جانم بپایان از غم جانان اندر تن است　　سوز دل تا کی بود باقی نمیدانم چو شمع

صراحی میزند هر دم انا الحق　　ایا ساقی بده جام مروق
من از خلق صراحی می شنودم　　بوقت صبح تسبیح مصدق
می و شاهد بغایت سازگار است　　ولی با خاطر پاک محقق
بمشتاقان می صافی حلال است　　ولی افسرده گان را آب خندق
ببین از چهره خوبان که از می　　عرق چون میزند هر دم معرق
نسیمی چون کند کی ترک خوبان　　ندارد کار ما سامان و رونق

در ضمیرم روز و شب نقش تو می بندد خیال　　جز تو نقشی در خیالم صورتی باشد محال
است عشقت را پیوند جانی تا ابد　　جان من بادا فدا هر جا که هستی در وصال
قامت سرو و گل اندام تو در باغ بهشت　　بشکند بازار طوبی انجمن اعتدال
در ز روی مه جمال کعبه وصل ترا　　آتش شمع رخ تو در جهان خوشتر از آب زلال

وقهت سواد الوجه فی الدارین کسب — هر که این معنی نجست از ابجد آن زلف و خال
پس ز خط در گل از شرم آب گردد در زمان — گر کنی عزم گلستان با چنین حسن جمال
آفتابی شد نسیمی از هوای او نبی — ذره را خورشید سازد مهر صاحب جمال

ای رخت در لیل الرحمن فوق العرش سبیل — ان حیاتی فی هوانا کل من کان القتیل
انکه چون موسی نبرد از نار وجهت ره بحق — همچو فرعونش نماید در نظر خوناب نیل
طالب حق کی شدی واقف ز سر لم یزل — خط و جهت گر نبودی طالب حق را دلیل
انکه کسب علم و فضل از ابجد رویت نکرد — روزگار علم و عمر در تعطیل کم کرد آن عطیل
نار غیرت سوز رویت بود پی رود و دریا — آتشی کان گشت گل صد برگ در نار خلیل
واهب صورت نبست اشباح را نقش وجود — تا نشد کاف و کهف ارزاق اشیا را کفیل
بر جمال عالم آرایت که داد حسن داد — ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل
طال ذات خدا را سی و دو خط رخت — در حقیقت هر یکی زانها هدیناه السبیل
قطره بود از دهانت چشمه کاندر بهشت — حق تعالی خواندش عینا تسمی سلسبیل
نعمتی کز خال خط عنبر بیت باقسم — حاصل دنیا و عقبی نزد آن باشد قلیل
جان بری وصل زلف مسدهم لیکن عجب — که بدست آید بصد جان آن چنان عمر طویل

چو



طیلسان زلف مشکین تو بود اندر خط — بر سر طور تجلی تا ابد ظل ظلیل
صورت روی تو هست آیینه ذات خدا — لیکن این معنی کجا داند عزازیل غبل
نامه ام الکتاب از مصحف روی تو بود — لوح محفوظی که زان آورد قرآن جبرئیل
خال مشکین تو از رخ چون براندازد نقاب — در جمالش والضحی خوان شود عقل عقیل
دست قدرت در رخش چون خال مشکین مینهاد — آسمان خود را فرو برد از حسد در آب نیل
ارض حق را سی و دو نطق تو بود انقالها — وعده انا سنلقی بود زان قول ثقیل
کی شدی واقف ز علمی گر نبودی آمده — در ادای سی و دو خط رخت هم تاویل
چون نسیمی را که بینی نطق از فضل حق — همچو عیسی زنده مانی جاودانی فال و قیل

این چه چشمست این چه ابرو این چه زلف و این چه خال — در مقام خویش هر یک دلبری صاحب کمال
عاشق بالای دلجوی تو شد سرو چمن — آیت القوا ای نگارا این است حد اعتدال
واله و حیران شود صورتگر چینی اگر — صورت پاکیزه چون رویت آرد در خیال
در خیالت مست و حیرانم ندانم چون کنم — شرح آن شکل شمایل وصف آن حسن جمال
رخ نما از خم چشمم چه میدانی که خوب — مینماید عکس ماه بدر در آب زلال
چشم دوران جز بدور زلف رخسارت ندید — گشته طالع در شب قدر آفتاب بی زوال

باخیال زلف خالت عشقبازم ولی    نیست کار عاشق سودائی آشفته حال
ور غم عشق تو هردم زآتش دل چون قلم    دود آه و ناله ام در سینه پیچد چو نال
میکنم بر یاد ابرویت نظر بر ماه نو    گرچه دور است از کمال حسن ابرویت هلال
چون نسیمی وصل آن گل چهره گر داری هوس    در تن ای عاشق چه بلبل تا نفس داری بنال

لوح محفوظ است روشن زلف و خال و خط کلام    با تو گفتم معنی علم لدنی والسلام
قبلهٔ جان روی او دان از دو عالم تا ابد    گر برت کعبهٔ ایمان داری چو بیت الحرام
گرد رخسارش چو خط عنبرین میکن طواف    تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام
مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را    گر ز ابراری که جای اهل فضل است آن مقام
جنت علیاست حور و کوثر و مای معین    در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام
قامت و زلف و دهانش میم و لام است و الف    گر نداری باور ای والله عزیز ذو انتقام
گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق    ابرویش محراب ساز و چشم مستش را امام
معنی تورات و فرقان شرح انجیل و زبور    از خطش برخوان که هست آن در عدد میم و لام
چشم جان بگشا در مرآت روشن کن نظر    تا ببینی رؤیت الحوراء فی ظل الخیام
ای ز رویت آفتاب عالم را نور و ضیا    همچو مصباح زجاج باده روشن ز جام

۱۳۷

صورت نور تجلی روی چون ماهت بود    زانکه حور الکون مقصورات اندر فی الخیام
قاصرات الطرف لم یطمث بیان حسن تست    ای خجسته حور و غلمان حسن خوبت کرده رام
هر که را حبل المتین زلف مشکین سای تو نیست    همچو کافر در ضلالت می پزد سودای خام
ای سواد الوجه فی الدارین خال و خط تست    داده کار هر دو عالم را ابروی نظام
تا بفضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد    چرخ و ماه و زهره و خورشید گشتندش غلام

بر من جفا ز غمزه یار است والسلام    خون در دلم ز دست نگار است والسلام
ای صبح دم ز مهر مزن کافتاب ما    رخسار آن خجسته عذار است والسلام
ای باد اگر بزلف نگارم رسی بگو    دل بی تو بی شکیب و قرار است والسلام
تا مست جام نرگس شهلای او شدم    کارم همیشه خواب و خمار است والسلام
حبل المتین و عروة الوثقی اهل دل    آن جعد زلف غالیه بار است والسلام
بو حال گل مپرس که چون است عندلیب    چون واقفی که همدم خار است والسلام
ای بی خبر ز یار پرستی که عاقبت    دنیا و آخرت همه یار است والسلام
ای سالک از مقام انا الحق مپرس حال    سرها ببین که بر سر دار است والسلام
با دلبری که طالب عیش است کام دل    ساقی رسید و فصل بهار است والسلام

دانی حکایتی که میان من است و یار … شب تا به روز بوس و کنار است والسلام
زان رو رسید کار نسیمی به کام او … با زلف و لبش سر و کار است والسلام

گوهر گنج حقیقت به حقیقت ماییم … نور ذات جبروتیم که در اشیاییم
گر طلبکار خدایید و ندارید انکار … از سر صدق بیایید که تا بنماییم
گرچه در پرده غیبیم چو اسرار نهان … از پس پرده چو خورشید فلک پیداییم
گر سر رشته و تا شد مکن اندیشه غلط … زانکه در عالم توحید همه یکتاییم
ما همانیم که بودیم همان خواهد بود … در دو عالم اگر امروز اگر فرداییم
مظهر نور خدا و نفس روح الله … دیده بردوخته از غیر و بجود بیناییم
ای که از کوی حقیقت خبری می‌طلبی … بر تو زین راز بیا تا که دری بگشاییم
زشت و زیبا همه ماییم ز ما بیرون نیست … یک مطاعیم اگر زشت اگر زیباییم
ای نسیمی چه شدی نقطه پرکار وجود … چند چون دایره چرخ جهان پیماییم

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه ایم … همدم دردی کشان و ساغر پیمانه ایم
تا می صافی و وصل یار و کنج میکده … بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه ایم

ما



ما ز روی شمع رخسار تجلی یافت دوست … هر نفس در آتشی افتاده چون پروانه ایم
مرغ لاهوتیم و آزاد از همه کون و مکان … فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه ایم
باده دردانه است دریاخانه خمار ها … چون صدف در قعر دریا طالب دردانه ایم
هر کسی در عاشقی گوید فسانه گوید ما … ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه ایم
ذره وار از مستی خود گشته پنهان و نشان … در هوای مهر خورشید رخ جانانه ایم
با قبای کهنه و فقر و کلاه مفلسی … فارغ البال از لباس و فرش و کاشانه ایم
نیست اندر سر نسیمی را سر و سودای عقل … تا سر زلف تو زنجیر است ما دیوانه ایم
علت غائی ز امر کن فکون ما بوده ایم … جمله موجود اشیا در حقیقت جسم و جان ما بوده ایم
نقطه اول که قوت خواندند این مرغ وش … صورت و نطق و نفس ما و قوت انسان ما بوده ایم
ذات بیچون که هست از آفرینش بی زوال … چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده ایم
ذات اشیا را حیات جاودان از نطق ماست … زانکه ما نطقیم و حی جاودان ما بوده ایم
گنج مخفی آنکه مخفی در حجاب غیب بود … شد نقیض از فضل حق کان بیکران ما
عشق میباریم با حسن و رخ خود جاودان … زانکه عاشق ما و معشوق نهان ما بوده ایم
در دو عالم غیر ما و یار نیست … زانکه هستی زمین و آسمان ما بوده ایم
عقل کل با نه سپهر و چار ارکان و سه روح … وان که زین هر چار میزاید جهان ما بوده ایم

ظاهر و باطن که هست از عالم ذات صفات      هر دو اسمند و مسما زین میان ما بوده ایم

مصحف رخسار کس نخواند غیر ما      لیکن مصحف را هر دو عالم سبحه خوان ما بوده ایم

چون مکان ماییم و بی جایست ای طالب مکان      چون مکان بی جا نباید در مکان ما بوده ایم

ای نسیمی چون نشانی نیست در حرف لایزال      میتوان گفتن که ذات بی نشان ما بوده ایم

پیش از آن کز قوت عالم شود صورت بفعل      صورت معنی و ذات بی نشان ما بوده ایم

---

ای که گشتی بر روش بر صراط مستقیم      تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان رجیم

خالدین خال سیاهش دان و روشن وجه      تا ببینی روی حق در جنت آباد نعیم

گر ز الرحمن علی العرش استوا داری خبر      از در طه و را ای طالب رب رحیم

گر تو هستی از بنی آدم بگو با من که چون      هستی آدم پی بر بسم الله الرحمن الرحیم

سوره والتین آیینه مؤمن بدان گر مؤمنی      در هو المؤمن جمال خویش تا باشی سلیم

در جهان از امر و خلق کن فکان هر چه هست      آدم است آیینه ذات خداوند قدیم

گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کی      مستحق سجده گشتی او ز علام علیم

خلق لا خوف دری بوش از هو الفضل المبین      تا نگرده یابی و ایمن شوی از خوف و بیم

آتش رخسار آدم بود ای روور یا      آنکه میگفت از درخت انی انا الله یا کلیم

مصحف حق است رویش چشم و ابرو سوره ها      قامت و زلف و دهانش چون الف لام میم

از کی

بر نسیمی چون ز فضل حق در جنت گشود      میخورد با حور و غلمان سلسبیل از جام جم

چشم مستش بخواب می بینم      کار تقوی خراب می بینم

دیده را از خیال لعل لبش      ساغر پر شراب می بینم

عکس رویش میان دیده و دل      آنچه ماهی در آب می بینم

عیش زاهد اگر چه عشق خطاست      من عاشق ثواب می بینم

ساقیا می بیار کز پندار      زهد زاهد سراب می بینم

پیش گلبرگ عارضش ز خیال      غنچه را در نقاب می بینم

ابروی شوخ چشم مستش را      فتنه شیخ و شاب می بینم

از خیال رخ و خم زلفش      همه شب آفتاب می بینم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست      شرح ام الکتاب می بینم

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم      من آن بحرم که در باطن هزاران گهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان حسن خود      چه چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم

من آن چرخ پر انوارم در اقلیم الوهیت      که در هر خانه برجی هزاران ماه و خور دارم

ز عشق آن زلف من چرا شکر نگویم چون
ز وصل آن لب شیرین بکام جان شکر دارم

من آن عنقای لاهوتم درین تنگ آشیان تن
که ملک اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم

سکون جنبش آشیانم در اسفل و اعلا
چو افلاک و زمین زانرو مقیم هم سفر دارم

انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی
مرا عارف بسوزاند که منصور بر دارم

مکن بحثم من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه
که از تسبیح آگاهم ز زنار خبر دارم

بدام حلقهٔ زلفم چه میخوانی چه میدانی
که من با حلقهٔ زلفش چه بازار دگر دارم

صواب اندیشی میگوید که ترک عشق خوبان کن
من این کار خطا هرگز کنم عقل اینقدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد
نه در اندیشه شمسم نه پروای قمر دارم

الا ای عابدی کز من چرا آن رو قبله میپرسی
عبادت کرده ام بت را چرا آنرو قبله کر دارم

چه نقشش در سر اندازم که سر در پاش اندازم
ببین آن نگار نقشش من عشقی چه سر دارم

چه شیر آن در غم عشقت مدام ای آرزوی دل
غذای من جگر زان شد که من شیر جگر خوارم

بیان آتش موسی بیا ای جان من بشنو
که من در جان از آن آتش بسی سوز و شرر دارم

ز راه عشق ای صوفی ترا گر دست گیرد دل
ببین این فقر و این فخرت که من زان رهگذر دارم

حدیث خط و خال او چه دانند هر خطا خوانی
تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش ز بر دارم

نسیم الفضل حق چه کام دل میسر شد
ملک را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

١٤٠

قسم بمهر جمالت که جز تو ماه ندارم
تو شاه حسنی و غیر از تو رو بشاه ندارم

سجود روی تو کردن اگر گناه شناسا
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم

مرا دگر تو اگر تهمت خالق الهی
ترا کجی خبرستیده ام اله ندارم

زدم بدامن زلف تو دست روی سفیدم
که روز حشر جز این نامه سیاه ندارم

بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواهست
جز این دو شاهد عادل ضم گواه ندارم

بزلف و خال تو ره برده ام بجوهر فردت
بدان مقام جز این حرف نقطه راه ندارم

بوصف ابرو چشمت گرفته ام دو جهان را
که بهر فتح ممالک جز این سپاه ندارم

بر آستانه فضلت نهاده ام سر طاعت
برای آنکه جز این در امیدگاه ندارم

شبیه روی تو در خاطرم چگونه در آید
به حسن هیچ زنی بت چه اشتباه ندارم

چو مهر روی توام در پناه طلعت زلفت
از آن جهت که جز این ملجا و پناه ندارم

چو خاک بر سر کویت فتاده ام ز روی بیم
بچشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم

خیال مهر رخت شمع بارگاه دلم شد
دگر چه در خور این شمع بارگاه ندارم

ز فرقت تو برآورم از دل آه و گر چه
برآورم ز دل خسته چون جز آه ندارم

نسیم از ره سوی نظر بسوی تو دارد
نگاهدار منی چون من این نگاه ندارم

منم آن دو مشعله‌های که بر آسمان جانم — منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم
منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت — نهد آفتاب گردان رخ و سر بر آستانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دو بارم — قمرات شجره نسب ز جلالت آسمانم
منم آن کلام صامت که بود ز ریب خالی — منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم
منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم — منم آن جهان معنی که برون ازین جهانم
منم آنکه تاج سلطان کنند از در گدائی — منم آنکه مهر گردان کلاه سایه بانم
منم آنکه فرق فرقد بقدم همی سپارم — منم آنکه بر دو عالم سر دیو میفشانم
منم آن لطیف بابی که بعاشقان سر خوش — رخ حور مینمایم جبین روح میچشانم
منم آن شکر چشی که بنطق چون در آیم — رخ و زلف ماه رویان بسخن ترجمانم
منم آن شریف جوهر که ز معدن حیاتم — منم آن وجود ظاهر که ز دیده‌ها نهانم
منم آن ز دیده غایب که همیشه در حضورم — منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم
منم آن ره سلامت که صراط نام دارم — منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم
منم آنکه اندر اشیا شده‌ام بجز و گویا — ز رموز وحی نگذر که من این زمان عیانم
بقدیم و حادث از ره برو ای حکیم رسمی — که من آن وجود فردم که همینم و همانم
ودم

تو چه عیسی ای نسیمی به که تو چه جان روحی — منم آن که روح روحم منم آنکه جان و جانم

تا منور شد بخورشید رخ او دیده‌ام — در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام
از مذاق جان سخن ذوق قیام عیسی گرفت — تا چه موسی نطق این شیرین دهن بشنیده‌ام
کافرم گر دیده‌ام چون عشق او چندان که من — گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده‌ام
کی کنی چون زاهد از روی خانقاه — منکه در میخانه چون جی الهاجو خسبیده‌ام
ای بجوئی فرد و واحد در دو عالم جز رخت — قبله گر هست من زان قبله بر گردیده‌ام
وا رو داز دنیا و عقبی هر کسی بگزیده — از همه دنیا و عقبی من ترا بگزیده‌ام
تا به شیشه الله ازل داده جامی مرا — صد فریدون را بچشمت جام و جم بخشیده‌ام
گرچه عمری بوده‌ام از سودای الف بیقرار — تا شدم بیمار چشم مست آرامیده‌ام
دوش در جیب و لعلت ندانم چه بخت — گر خمارش تا بروز مست غلطیده‌ام
تا نه وصلت بشنوم روز در راه چون جرس — بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده‌ام
هر زمان میپوشیم از تو خلعت دردی نو — از تو چون پوشانم اینها کز تو من پوشیده‌ام
برقع از رخسار گلگون تا برافکندی نسیمی — بر گل خود روی خندان در چمن خندیده‌ام
ای دلم زنجیر سودای تو هر جانی کاو — در چنین سودا بزنجیر است او رنجیده‌ام

ای بقدر افزون ز هستی صد هزاران بار دو کون
یک بیک پیموده‌ام هم موبمو سنجیده‌ام
گفت حسنش ای نسیمی از که مستی هم ز خمش
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

در خمارم ساقیا جام جمی میبایدم
محرم هم‌دم ندارم محرمی میبایدم
دارم از زلف پریشانش شکایتها ولی
خلوتی بی مدعی با همدمی میبایدم
خشک شد لب زآتش دل در جگر آبم نماند
ای چه از دریای فضلت شبنمی میبایدم
شادی هر دو عالم جز غم عشق تو نیست
زان بنوبت از عشقت غمی میبایدم
تا دل مجروح خود را یک زمان تسکین دهم
از سنان غمزهٔ او مرهمی میبایدم
تا کنم قربان پایت هر دمی جان تا ابد
هر نفس جانی و هر دم عالمی میبایدم
در طریق کعبهٔ وصل تو جان میرد از عطش
ای حیات تشنه آب زمزمی میبایدم
تا نباشد در بیابان تحیر بی رفیق
همچو ابراهیم عاشق ادهمی میبایدم
سینه از درد فراقت چون دل مریم شد
از دم عیسی وحی اکنون دمی میبایدم
وصل دنیا و عقبی در حقیقت یکدم است
تا شناسد قدر این دم آدمی میبایدم
نفخ روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگوید مسیح مریمی میبایدم

ی ادبی



من بتوفیق خدا ره بخدا یافته‌ام
فانی از خود شده و ملک بقا یافته‌ام
در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام
گر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن
که خدا را بحقیقت بهمه جا یافته‌ام
خاطر از جنت و غیار و دل از رنج خلاص
رستگار آمده از درد و دوا یافته‌ام
ذوق عشقی که بدان دست سلاطین نرسد
از وصالت من درویش گدا یافته‌ام
جز تو کامی بکرم در دو جهان نیست مرا
چکنم هر دو جهان را چو ترا یافته‌ام
شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل
از خط و خال رخ و زلف دوتا یافته‌ام
ناله و سوز دل از آتش عشقت مرا
ملک اندیشه که از باد فنا یافته‌ام
نیستم منتظر جنت فردوس و لقا
کز رخت جنت فردوس لقا یافته‌ام
در طواف حرم کوی تو ای کعبهٔ حسن
هر دم از شوق سوی تو صفا یافته‌ام
ای نسیمی ز خیال رخ آنماه مپرس
کز خیال رخ آن ماه چها یافته‌ام

فصل دی یار شد یار دگر چه میکنم
قوت دلم بجز غمش خون جگر چه میکنم
بر سر کوی وحدتش گنج نهان چه یافتم
تا به ابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم
مهر گیاه مهر او کرد مرا چه کیمیا
معدن لعل و در شدم نقره و زر چه میکنم

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض

سر وجود کن فکون از رخ زلف تو عیان — غیب غاند بعد ازین قول و خبر چه میکنم
از لب لعل آن صنم کام چو شد میسرم — منکه شهید شکرم شهد و شکر چه میکنم
سی و دو حرف روی او ورد منست روز و شب — ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنم
دیده و دل ز روی او چونکه بدید عین نور — نور بصر بس اینقدر نور بصر چه میکنم
سی و دو حرف لایزال از رخ او چه خوانده‌ام — حرف هجای عشق را زیر و زبر چه میکنم
شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او — بهتر ازین خود ای فلک شمس و قمر چه میکنم
قوس و لام فرو گرفت آتش عشق شش جهت — کار لقا تمام شد طور و شجر چه میکنم
آنچه بگشت نه فلک در طلبش بسی بسر — یار چو شد بشهر من بسفر چه میکنم
فضل نهاد بر سرم تاج شرف نسیمیا — آب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنم

من کنج لامکانم در مکان نگنجم — برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد — در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم
من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم — من سیل بی شکانم در ناودان نگنجم
من نقش کاینانم من عالم صفاتم — من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم
من صبح او زدینم من مشرق یقینم — در من گمان نباشد من در گمان نگنجم

نی باد



من جان جانانم برتر ز جسم و جانم — من شاه بی نشانم اندر نشان نگنجم
من جنت نعیمم من رحمت رحیمم — من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم
من رکن زاد فضلم من سر زاد فضلم — من روز داد فضلم در روزها نگنجم
من مصحف کریمم در لام فضل میمم — من آیت عظیمم در هیچ شان نگنجم
من سر کاف و نونم من بی چرا و چونم — خاموش لا تحرک من در بیان نگنجم
من نطق فصیحم من همدم مسیحم — من ترجمان جیمم در ترجمان نگنجم
من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی — در کش زبان ز وصفم من در زبان نگنجم

چشم ما بینا چو شد ما بحق بینا شدیم — صورت حق یافتیم آینه اشیا شدیم
تا شدیم از آیت حق مرسی با خبر — نوح را کشتی اهل شرک دریا شدیم
در کمال معرفت کردیم کسب از فضل حق — عالم تعلیم علم علم الاسما شدیم
در محیط قال هو افتاده گشتیم غرق — لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم
صورت نقش من و او در میان بود ترا — چونکه بر معنی رسیدیم از تو کلی ما شدیم
چون ز فضل کنت کنزا ما بحق بردیم راه — همچو خورشید از دل هر ذره ما پیدا شدیم
همچو عنقا در ازل بودیم در قاف قدم — نقل جای ما از آنجا این زمان اینجا شدیم

نقطهٔ پرگار هستی تا اسیر و پا یافتیم    زان جهت چون دایره دایم به پا وابسته‌ایم
چون نسیم از پیش ما دو عالم کام خویش    بی‌نیاز از کار امروز و غم فردا شدیم

شد ملول از خرقهٔ پشمینه دل من چه کنم    ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
گو لب لعل ساغر و باده چشم مست دوست    تا خمار خودپرستی را ز سر بیرون کنم
ای صبا از بحر جعد طرهٔ لیلی کجاست    تا علاج این دل آشفتهٔ مجنون کنم
دوش چشمم با خیالت گفت بگذر از سرم    گفت بکشتی گذر چون بر سر جیحون کنم
گر برآرم دود آه از سینهٔ سوزان خویش    کوه را از نالهٔ جانسوز چون هامون کنم
شد بکوثر تشنه لعلش ساقیا جامی بیار    قول ساقی بشنوم با پند ناصح چون کنم
با من شیدا چه دوش آن لعل خوش میکرد دلش    آن پریرو را نمیدانم چه افسون کنم
ای که میگویی بپوشان از رخ خوبان نظر    گر نباشد این بدانم کین گنه افزون کنم
خم شد از بار غمت پشت فقیر چون هلال    دال خواهم یافتن با ابروی تو چون نون کنم

صورت حسن ترا ابرو نکو دانسته‌ام    چشم حیوان تراب کوی او دانسته‌ام
که به من باد صبح آن بوی عنبر برد    از کجا یار از که دارد من نمیدانسته‌ام

فکر



خاک روب کوی عشقم در حقیقت چون صبا    تا ز فراش طریقت رفت و رو دانسته‌ام
دفتر طامات گو بر من مخوان زاهد که من    گرچه رندم حال این گفتگو دانسته‌ام
شسته‌ام از طاعت و دستم طالب وصل بتان    سالک عشقم طریق جستجو دانسته‌ام
قصهٔ واعظ که گوید غیر قرآن پیش من    زانکه من افسانهٔ آن قصه‌گو دانسته‌ام
کی ندارم ذوق سالوس مکن عیبم که من    رسم شاهدبازی و جام و سبو دانسته‌ام
خون گشادم بهار دیگر بگویم شمه    آنچه از اخلاق آن پاکیزه‌خو دانسته‌ام
دل بزلف و غمزش دادم که طفل عشق را    تا گریزان از چنین چوگان و گو دانسته‌ام
ای که میگویی که خواهی شد ز عشق او هلاک    نیستم نادان من این معنی نکو دانسته‌ام
از فقیر شسته از خرقه و سجاده دست    الله الله بین چه نیکو شست و شو دانسته‌ام

ما حاصل از حیات رخ یار کرده‌ایم    عهدی که او ببسته و اقرار کرده‌ایم
منصور شد بدولت عشق تو کار ما    بردار از آنکه عزم سر دار کرده‌ایم
ما ملتفت بزهد ریائی نمی‌شویم    زان رو بکنج خانهٔ خمار کرده‌ایم
صوفی بزهد زاهد اگر فخر میکند    آن فخر ننگ ماست از آن عار کرده‌ایم
ما را عصا و خرقه و تسبیح گو مباش    ما ترک بت‌پرستی و زنار کرده‌ایم

چون حسن لطف ما ابدست از خلل بری — عهدی که با محبت و دلدار کرده ایم
هردم ببوی وصل جمالش ز اغریب — با محرمان صاحب اسرار کرده ایم
بگذر ز زرق زهد که ما این معاملات — در خانقاه و مدرسه بسیار کرده ایم
اهل طلب کنند مرادی نسیمیا — ما اختیار از همه دیدار کرده ایم

شبی چون شمع میخواهم که پیش یار بنشینم — ولی آن روز دولت کو که با دلدار بنشینم
نشستن با حریف خام در باغ محبت — چرا در خلوت ای زاهد چو تو بیمار بنشینم
نشستن با رقیبان زشت روی از غمش ما را — ببوی وصل گل تا کی چنین با خار بنشینم
لب جان پرور یارم دم روح القدس دارد — کجا بگذارد انفاسش که من بیمار بنشینم
چه در عشقش توانم کرد در پایش سر اندازی — چرا کار دگر جویم چرا بیکار بنشینم
خیال یار تا باشد انیس و همنشین من — شود بر من گل و ریحان اگر در نار بنشینم
لب میگون چشم او مرا تا در خیال آمد — ز دور و زار و مستم که با خمار بنشینم
مرا تا دامن وصلش ز دست افتاد نتوانم — دگر یکدم به حجره و … گلزار بنشینم
من آن خورشید فیاضم که دارم خانه بر زر — ز مر او … زنم که در بازار بنشینم
منم سیاره که دایم نشینم حرف کاف و نون — چرا از سیر خود یکدم من سیار بنشینم





غم و تیمار فلک سر بر آورد اندر دل — چرا در فلک سر با در غم و تیمار بنشینم
زر نیش و سبلت عالم چو فارغ میتوان بودن — روم با یار رفیق و با سبلت قلندروار بنشینم
منم سیمرغ آن عالم که بر عرش آشیان دارم — ز زاغ و کرکس دنیا که بر مردار بنشینم
منم سی و دو نطق کی که در آسیا شدم ناطق — محال است این و ناممکن که بیگفتار بنشینم
چه رست از ظلمت هستی دل چو آفتاب من — نسیم وار میخواهم که با انوار بنشینم

بار روی او بگو که ز گلزار فارغیم — گر هستی دو کون بیکبار فارغیم
ای شیخ شهر دور ز انکار ما برو — اقرار کن بما که ز انکار فارغیم
تا نور و ظلمت رخ و زلفش الی الابد — از شمع آفتاب و شب تار فارغیم
اغیار نیست در ره وحدت اگر بود — بالله بجان پاک ز اغیار فارغیم
ما را ز ماه روی تو هر جا حجتیست — از مقتهای هفت و شش و چار فارغیم
شمع رخت که مطلع انوار کبریاست — تا دیده شد ز مشعل سیار فارغیم
مست از شراب صاف خمخانه مسیح — تا گشته ایم از می و خمار فارغیم
سر دو کون چون ز رخت گشت آشکار — از نکته‌های مخفی و اسرار فارغیم
منصور گشت کام نسیمی بفضل حق — از ما بدار دست که از دار فارغیم

گر طالب بقای اول فنا طلب کن    واندر فنای مطلق عین بقا طلب کن
بر طور دل چو موسی گر طالب لقایی    بگشای چشم باطن وانگه لقا طلب کن
ای طالب هویت فارغ شو از انیت    اینجا به هیچ خدا را آنجا خدا طلب کن
گم کرده تو او را ایمن مباش میجو    گم گو کجاش جویم رو جمله جا طلب کن
ایذا هر بلای آمد بیان قرآن    بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن
گر درد عشق داری ور اهل درد عشقی    پیوسته درد او را بهر دوا طلب کن
گفتم دل غریبم در کوی عشق گم شد    زلفش شنید گفتا در دام ما طلب کن
آینه صاف باید تا رو بتو نماید    آینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن
چون هر چه کاری اینجا فردا ثمر آنجا    اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن
در ملک بی‌نیازی سلطان اگر ایدل    سلطانی و امیری داد و گدا طلب کن
گر دست و پا و گوش و چشم و دهن نداری    بی گوش و چشم میجوی بی دست و پا طلب کن
حق را نطق بر رخ توان شناخت ایدل    بر حرف نون سر خدا طلب کن
از زلف او نسیم گر خواهی ای برنا    در چین او ز سنبل راه خطا طلب کن
بسیار گر خدای در خانه دو عالم    در خانه کدخدا شو و کدخدا طلب کن

ی



سی و دو آیت حق خال و خط تو مطلق    در عرش ماه رویت استوا طلب کن
دارد دم نسیمت بوی دم مسیحی    او دانست آدم اینده زمان طلب کن

بیا ای گنج پنهان چه خود ما را توانگر کن    مس مقصود ما را باکسیر نظر زر کن
تو گر گوهر جان تو عین آب حیوانی    وجود خاکی ما را احیا بخش و گوهر کن
لب لعل تو جان دارد دیا بخشی ید بیضا    چه عیسی دعوت احیا بلعل روح پرور کن
بعالم صبحدم بوی زگیسوت روان کردان    مشام جان مشتاقان مشکین جهان را پر ز عنبر کن
نقاب از آفتاب رخ بر انداز و قمر بکدم    سرای دیده ما را بنور خود منور کن
ز سودای سر زلفت دلم سودا گرفت آنگه    ندارد سر این سودا برو گو خاک بر سر کن
بنار عشق اگر خواهی که عالم را بسوزانی    بیا در وادی ایمن رخ را آتش بر کن
بنطق و حدیث آور رخ جان بخش در عالم    دم روح القدس در دم جهان را پر شکر کن
ز سودای سر زلفت دلی گو رو بگرداند    رخش در جمع خوبان سیه چون پشت دفتر کن
هر آنکو عاشق روی تو گشت از صورت رحمن    بنی آدم بخوان او را تو باش سنگ مرمر کن
دل از تسبیح صوفی شد ملول ای مطرب مجلس    ز رقص آن لب شیرین سخن گوی مکرر کن
ملک را می‌نهد خطش چو طفلان لوح بر دامن    الا ای حافظ قرآن تو این معنی از بر کن

بجست جوی دیدارش چو خورشید ای عاشق | بهر کوی قدم در نه بهر منظر سری بر کن
چه هست از روی شمس الدین نشان شمس خاور را | بیا در روی شمس الدین بجو شمس خاور کن
بگویی ار بیان باید بسی فرقست روشن را | اگر باور نمیداری بیا باهم برابر کن
دلا با وصلش ار خواهی که ذات متحد گردی | وجود هر دو عالم را نثار روجه دلبر کن
بسالوس و زرق و سینه تا کی کنی جاده | قلم بر دلق ازرق کش بجو خاره احمر کن
نبرد وصال خوش الهی عاشقانت را | بجو حرف فضلت تو این دولت میسر کن
چه پاکان از فضلش خدا این میشوند ایدل | بیا و سرمه چشم از غبار خاک این در کن

ایدل ار بیچه عشقی طمع خام مکن | همدم باده شو و هوس جام مکن
از ره خویشتن ار قدمی بیرون نه | قطع این منزل و ره جز بچنین گام مکن
منزل اهل یقین کوی حبیبست ایدل | تا بمنزل نرسی یکنفس آرام مکن
از ریا پاک شو ای زاهد آلوده لباس | شبه و وسوسه را زهد و ورع نام مکن
دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد | این یکی دانه مساز و دگری دام مکن
گر سر طاعت حق چون ملکت هست ایدل | بجز از سجده آن سرو گلندام مکن
چون شدی باده چشم و لب یار حریف | جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن

عاشقی

نام ننگ و دوام وین جمله حجابست ولی | یکجهت باش و بتنها طلب نام مکن
هست چون عاریتی دولت ده روزه دهر | تکیه بر دولت ده روزه ایام مکن
گر کنی فرصت امروز بآینده بدل | مکن این فایده ای نیک سرانجام مکن
بر عذار تو که اسلام زن از خط و خال | لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن
ای نسیمی چه برآمد ز لب او کامت | بهمه کام رسیدی سخن از کام مکن

قصد زلف یار داری در سر ایدل هی مکن | مر دو این سودا نه با دل ایدل هی مکن
دولت بوسیدن پایش تمنا کرده | زین هوس تا سر نبازی بگذر ایدل هی مکن
عقل میگوید غم ناموس خور بگذر ز عشق | عاشقی را این سخنها در خور ایدل هی مکن
گرچه بردار ازار از خنجر رقیب سنگدل | چون توان کردن جدای زین در ایدل هی مکن
گفته از عشقبازی توبه خواهم کرد من | بیش ازین تدبیر کار دیگر ایدل هی مکن
گر ده سودا که روزی بر آری فاش | سرو سیمین بر نیاید در بر ایدل هی مکن
درد باطن سوز جانم عرضه پیش طبیب | سعی بیسود است کردن پیش از ایدل هی مکن
وصل مه رویان سیم اندام اشکر طلب | چون نخواهد شد بدر [illegible] ایدل هی مکن
جام می نوش از لب ساقی [illegible] دور لبش | توبه کردن از شراب و ساغر ایدل هی مکن

چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل / تکیه بر فردا و آب کوثر ای دل ای مکن

طالب توحید را باید قدم بر لا زدن / بعد از آن در عالم وحدت دم از الا زدن
شرط اول در طریق معرفت دانی که چیست / طرح کردن هر دو عالم را و پشت پا زدن
گر شوی چون اهل وحدت مالک ملک یقین / نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن
دامن کوه هر بت آید از طریق معرفت / تا توانی چون صدف لاف از ازل و از ابد زدن
تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملک / لاف دانش کی توان با آدم از اسما زدن
کی توانی سرکشیدن بر فلک چون سنبله / دانه گر خاکی نگردد کی تواند سر بالا زدن
رنگ و بوی از حقیقت گر بدست آورده‌ای / چون گل صد برگ باید خیمه بر صحرا زدن
چند باشی ای مقلد بسته ظن و خیال / در گذر از اینها که نتوان تکیه بر اینها زدن
تا نگوئی ترک سر اندیشه زلفش مکن / سرسری دست طلب نتوان در این سودا زدن
بگذر از دنیا و عقبی تا توانی در یقین / آستین از بی‌نیازی بر سر اشیا زدن
ای نسیمی با مقلد سر حق ضایع مکن / از تجلی دم چه حاصل پیش نابینا زدن

طالب یار اول از اغیار می‌باید شدن / بعد از آن در عشق او درکار می‌باید شدن





تا نماند جز وجود یار چیزی در میان / از وجود خویشتن بیزار می‌باید شدن
خلوت صوفی چه خالی نیست از زرق و ریا / منزوی در خرمن خمار می‌باید شدن
تا ابد سرگشته گر چون پای سر نقطه / در طلب چون چرخ نه پرگار می‌باید شدن
دیگر میگوئی مرا هشیار باش غم مخور / از غم غفلت ترا هشیار می‌باید شدن
گر سر بازار عشق داری ای جان جهان / تشنه لب چون اهل این بازار می‌باید شدن
تا ز روی شاهد غیبی کنی کشف حجاب / اولت پوشیده چون اسرار می‌باید شدن
ور انا الحق هر که میخواهد بماند پایدار / همچو منصورش بپای دار می‌باید شدن
تا چو موسی لن ترانی بشنوی زان در جواب / قابل توفیق آن دیدار می‌باید شدن
خانه اصلی تو در جهان چون عشق اوست / زین سرای شش جهت ناچار می‌باید شدن
همچو عیسی مجرد از دو عالم پیش دوست / پاکباز از چرخ دوار می‌باید شدن
چون نسیمی بر درش گر عزتی خواهی مدام / در نظر چون خاک ره خوار می‌باید شدن

بیار باده که عیدست روز می خوردن / که خوش بود دمی آب روزه وا کردن
بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را / چرا بطاعت خوبان نمی نهی گردن
جمال نور تجلی چه دید چشم کلیم / بکیش سامره ایمان نخواهد آوردن

سجود قبلهٔ روی تو میکنم زان رو
که پیش روی تو کفر است سجده ناکردن

مرا محبت روی تو در دل سوزان
نه آتش است که هرگز بخواهد افسردن

بیا که منکر میخانه و خرابا تی
بیا و کوش به تسبیح باده کردن

چه سر کرد و چه عجب گر زرش کند زاهد
طریق صوفی خام است غوره افشردن

چو گل ببوی رخت جامه چاک خواهم زد
میان ما و تو حیف است پیرهن در تن

چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم
که آفتاب رخت محو کرد هستی من

طریق و رسم دو بینی رها کن ای احول
که یک حقیقت ما هیئت روح و بدن

بیا که چشم نسیمی بنور رخسارت
چگونه دیدهٔ یعقوب ببوی پیراهن

ای دهانت پستهٔ خندان من
خاک پایت چشمهٔ حیوان من

زلف و رخسار تو ای خورشید حسن
لیلة القدر و مه تابان من

جان شیرینم فدای لعل تو
کز لبی شیرین ترست از جان من

در بهشت جاودانم تا که هست
قصهٔ کویت سر بستان من

داروی درمان من درد تو بس
ای دوای درد بی درمان من

ز آتش عشق تو هر دم میرود
بر فلک دود دل سوزان من

روز

روز بختم بی رخت تاریک شد
ای چراغ دیدهٔ گریان من

ترسم انجامد بطوفان در غمت
رستخیز اشک چون باران من

سنبل تو هر زمان داغی نهد
بر دل مجروح سرگردان من

دل بر آتش چون کباب افتاده است
تا غم عشق تو شد مهمان من

کفر زلفت با نسیمی در گرفت
ای رخ تو دین من و ایمان من

گر شبی ماه من از ابر نقابش آید برون
دیگر از شرمش عجب کآفتاب آید برون

تا بجای خواب گیرد صورتش جا در نظر
دیده می شویم بخون تا نقش خواب آید برون

هست هر یک شراب اشکم مدام از خون دل
آنچه خونابی که از چشم کباب آید برون

عکس روی او گر شبی چون عکس مه افتد در آب
تا قیامت آنچه ماهی زآب آید برون

نون ابروی تو کز کلک قدرت نوشتست
هست حرفی کز بیانش صد کتاب آید برون

گر خیال چشم مستش در خیال آید امام
چون بمسجد در رود سرخوش خراب آید برون

از صدای گر ساکوان خود بیخبر بود
پیش حق صوفی که از چنگ رباب آید برون

سنتی پیاد آن آمد که بر یاد لبش
هر زمان از آستین جام شراب آید برون

خشم اهل دل شود ظاهر که خون ما گرفت
هر نگار از خانه با دست خضاب آید برون

انچنان مستم که گر فصاد بگشاید رگم — از عروق من بجای خون شراب آید برون
از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس — دیده چون بر هم زند در خوشاب آید برون

زهی فروغ دیده که سیاره از بدایت حسن — ملک صحف بشر چون تو در نهایت حسن
چه صورتی چه کمالی علیک عین الله — کمال حسن مهین است و منتهی غایت حسن
ز آفتاب جمالت زوال باشد دور — که زو بر اوج رسید آفتاب رایت حسن
زخسروان ملاحت توئی بعون الله — شهنشهی که بتو ختم شد ولایت حسن
رخ چو ماه تو آیتی که هست در شانش — نزول سوره لطف و ورود آیت حسن
خرد بتو بمراره نمود حسن بعشق — زهی ضلالت عقل و زهی هدایت حسن
مرا از دانش عقل این قدر کفایت بس — که تابع سخن عشقم و کفایت حسن
زعشق مست شوی چون نسیمی این زاهد — اگر بسمع رضا بشنوی حکایت حسن

عشق اگر باز و کسی با روی دلداری چنین — در سر اندازد کسی در پای عیاری چنین
بار زلفش میکشم بر جان و دل تا زنده ام — عاشق سرباز اگر بار کشد باری چنین
یک شد خود را ز زلفش صوفی پشمینه پوش — خود پرست او چه داند قدر زناری چنین

بنی



بس حسن خوشیمات بمیرم زانکه بسیار ای نگار — خوشتر است از عمر بر دو چشم بیماری چنین
زاهد سالوس میگوید مدار از خوبان نظر — گر کسی را دیده باشد کی کند کاری چنین
دشمن از دستم گریبان هر نفس گو پاره کن — من نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین
کی بجا آید دل توانی وصال جانان یافتن — ترک این سودا مکن در حلقه بازاری چنین
دارد از حلقه زلف تو بندی کردم — کی سر از قیدش چنین پیچد گرفتاری چنین
رغبت میخانه کی خواهم رها کردن ز دل — با خیال آن دو چشم مست خماری چنین
که چه هست آئین چشمت مردم آزاری مرا — کی دل آزارد ز جور مردم آزاری چنین
دل نمیخواهم که باشد بی غمت یکدم ولی — بی جان غم کی تواند بود غمخواری چنین
بحس حق بودی نسیمی بت پرستی در نماز — گر نبودی قبله او زلف رخساری چنین

عاقل دانا بیا آیت سحر مبین — چشم خرد باز کن در رخ یاردم ببین
مصحف حق روی اوست حبل المتین موی اوست — سحر دو نرگس مستش که نداند چنین
کیش من و دین من زهره زجر این بود — کافر بی دین بود هر که نداند یقین
خط رخش بی گمان خامه ایزد نوشت — هست یقینم درست نیست گمانم در این
تشنه لبان را بحشر لعل لبش میدهد — روز قیامت از آن چشمه ماء معین

طینت او را بلطف حق به چهل صبحدم — کرده روز ازل بدیع قدرت عجین
تا بزند بر دلم تیر جفا غمزه اش — آن بت ابرو کمان کرده ز ابرو کمین
بیدل و بیدین شود کر خورد جرعه — از می لعل لبش زاهد خلوت نشین
صوفی صافی کجاست گو بر آرد چه من — او بخرابات عشق همچو چهل اربعین
گفت نسیمی ز جان هر که بخواند روان — بر نفسش هر زمان باد هزار آفرین

روی خوشت ای صنم روی تو را من ببین — از رخ همچو مصحفت فال برای من ببین
یار بعشوه چون دل خورد و حلال کردش — جور و جفای او نگر مهر و وفای من ببین
نافه مشک چین اگر با تو دم از خطا زند — روی سیاه او نگر زلف دوتای من ببین
پیش تو بر زمین چه زد مردم دیده مشک را — گفت با مشک پهلوان مشک شفای من ببین
کشته را او زنده کرد از لب جانفزای خود — لطف نگار من نگر کار بجای من ببین
لعل لبت بوسه داد چون بهای من — طالع و بخت من نگر قدر بهای من ببین
سنبل زلفت آی زو کرده ام ای مجستر رخ — نقش خیال مختلف فلک خطای من ببین
دامن دلبرم بکف بخت نداد و عمر شد — آتش جانگداز دل باد هوای من ببین
وهم پرست را بگو بگذر ازین کمال و ظن — در رخ یار من نگر نور خدای من ببین

فام

ای سرو پای عشق شو همچو فلک نسیمیا — سر الست بنگرم در سر و پای من ببین

ساقی نسیم عهد گل آمد شتاب کن — باب الفتوح میکده را فتح باب کن
در وجه باده خرقه پشمین ما به بر — مرهون یکدو جرعه می صاف ناب کن
بر دور عمر و گردش چرخ اعتماد نیست — جام و قدح چه نرگس گل پر شراب کن
بفرست بوی خویش سحر با صبا بباغ — گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن
بنگر بچشم مست اگرت باده پیش نیست — ارباب ذوق را همه مست خراب کن
کر میلکی بکشتن احباب التفات — آغاز ناز و عشوه و خشم و عتاب کن
ناموس شرع و غیرت هم حجاب شد — برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن
یک ره ز برقع از رخ چون آفتاب خویش — ماه دو هفته را ز ضیا در نقاب کن
با من گذار دیدن خوبان اگر خطاست — ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن
نقد حیات صرف مکن جز بروی دوست — با خود چه میبری بقیامت حساب کن
زو شد نسیمی از نظر کیمیای فضل — قلب وجود را همه گو انقلاب کن

باچنین حسن آن صنم کز حجاب آید برون — آفتاب از برقع ماه از نقاب آید برون

تا بود مهمان چشم من خیال چشم او		از سر و چشمم کجا سودای خواب آید برون
گر چه شمع از آتش دل چشم بردارم عجب		هر کرا سوزد دلش از دیده آبش برون
سوختم دور از غم روی تو نزدیک آمدست		کز دل بریانم بوی کباب آید برون
روز محشر هر کسی چون سر برآرد از لحد		جان من سرمست با جام شراب آید برون
گر خیال چشم مستش عارفی بیند بخواب		از درون صومعه مست و خراب آید برون
تا نسیمی وصف لعلش گرفشان تو گفت		از دهانش چون صدف در خوشاب آید برون

آنکه ماه از شرم رویش بی نقاب آید برون		ور گریبانش سحرگه آفتاب آید برون
گه گهش بر عارضت آن نقطه‌های آمده است		زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون
کی برون آید لبت از عهده بوسی که گفت		چون محالست کاین چنین از سراب آید برون
گر بگویم قصه شوق تو با چنگ و رباب		ناله‌های زار از چنگ و رباب آید برون
از جگر خون بریزم دل قضا ساز دام		قوت آتش باشد آن چون کباب آید برون
بر امید دیدن رویش نسیمی روز حشر		همچو نرگس از لحد مست و خراب آید برون

گر شبی باز آید او در شمع جان افروز من		بر چراغ مهر و نور صبح خندد روز من





دم بدم روزی که آن آینه بنماید روی خویش		مطلع اقبال گردد طالع فیروز من
تا سحر هر شب چو شمع از آتش هجران یار		دیده گریانست میسوزد دل پرسوز من
پیش ابروی تو میخواهم که جان قربان کنم		پرده بردار از رخ ای عید من نوروز من
تا نهان کردی رخ از من نقش خالی نشد		صورت روی تو از چشم خیال اندوز من
کی تواند که عاشق گوش پند ادب		رحمت خود میدهد ای پیر پندآموز من
چون نسیمی هر که شد او بنده فضل اله		کی تواند کو نبیند شمع جان افروز من

من ز عشق یار نتوانم بجان باز آمدن		زانکه هست آیین من در عشق جان باز آمدن
تا بسوزم ز آتش عشق رخش پروانه وار		گرد شمع روی او خواهم بپرواز آمدن
هر که او در عشق جانان ناله دلسوز نیست		کی تواند با نوای عشق دمساز آمدن
جان بباید داد عمری در غمش تا چون صباح		با سر زلفش توانی محرم راز آمدن
زخمها دارم ز عشقش بر جگر لیکن چه نفع		پیش هر نامحرمی نتوان باواز آمدن
عزم آن دارم که سر در پایش اندازم ولی		حسن رویش بر سرم نگذارد اندر آمدن
دیدن روی نگار ای دیده گر داری هوس		از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن
هست با نوشین دم عیسی لبی هر مرده دل		کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن

بی تکلف هر دم آید بر سرم یار از کرم / گرچه باشد عادت خوبان باعزاز آمدن
راز جان ظاهر بکردان کز غمخواهی دلا / چون زبان شمع هر دم بر سر کار آمدن
هرکه او را چون نسیمی کام دل میبایدش / از مراد خود گذشتن وز همه باز آمدن

نگارا ای سر زلفت پریشانم بجان تو / بجز زلف غمخواهد دل و جانم بجان تو
بزلف عنبر افشان کن دوای ما کزین بهتر / علاج رنج سودائی نمیدانم بجان تو
بغیر از سجده رویت زمن هر طاعتی آید / از آن کردار بیحاصل پشیمانم بجان تو
مرا تا هدهد دل شد رسول نامه عشقت / ز آصف بسته ام صدها سلیمانم بجان تو
ز رنج فرقت دوری شدم رنجور و رنجیده / علاجی بخش ازین رنجم مرکانم بجان تو
ملکن درد مرا درمان بجز ای از روی جانان / که درمانی بتلخت درمانم بجان تو
شب و روز از خیال آنکه چشمی بر اندازی / وصال این سعادت را که یابم بجان تو
بیان حسن خال خود هم از حسن جمال خود / بپرس آخر ابر سوال من که حیرانم بجان تو
پری و حور و مهر و مه رخت را بنده اند ایشان / ترا من چون پری خوانم نمیخوانم بجان تو
چو هستم بنده عشقت بملک دنیی و عقبی / مده از دولت مهرو وشم که ارزانم بجان تو
بیاد عهد پیمانی که بستم در ازل با تو / نه عهدم ذره کم شد نه پیمانم بجان تو

تی



چمن چندانکه مینازد بیکه این گل خوب و رو / من از خجلت شده روی گلستانم بجان تو
مرا خاک در خود گو و کی خواهی نسیمی کو / بهار آسمی کو میخوانی بخوان کانم بجان تو

در عشق تو ای مه رو عاشق چو منی کو کو / تا بر سر و بر انها چون فاخته زند کوکو
سوزم بنغمت سازم در عشق تو جان بازم / وانکه نظر اندازم بر روی تو از شش سو
تا من بهر رویت عالم رخ میبینی / افتاده چو خورشیدم بر خاک سر هر کو
چشم تو دل عارف گیرد چه بصید آید / ای ترک چه قاتلت آن تیر شکار آهو
ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ / تا پیش مه رویت بر خاک نهد مه رو
در دور سر زلفت کی دور امان باشد / چون دزد دل و جان شد آن دل سیه هندو
پر نور کنم چون مه از چهره دو عالم را / از زلف تو گر روزی افتد بکفم یک مو
ای بخت من از چشمت با دولت بیداری / صد رحمت حق هر دم بر غمزه آن جادو
ای روش تو شد صوفی مغرور بجا سر که / گر باد بلش بر چشد ما را ز عسل گنده
ای پرسی و دو تسبیح کنان بشنو / فریاد انا الحق ها در حلقه آن گیسو
ای در طلب وصلت چون نظم زبر کردن / هم عابد یا هو زن هم قائل یا من هو
معراج نسیمی شد و تسبیح دو ابروت / ای شمع شب اسرا وی بدر هلال ابرو

آینه دل پاک دار ای طالب دیدار او
باشد که اندازد نظر در آینه رخسار او

از مصحف روی نکو خوان سورهٔ نظم بزل
تا ره بری در ذات او وز فهم شوی ز اسرار او

دانی که بود از جسم جان در پرده عزت نهان
رخساره بنماید عیان بشنو ز گلزار او

میزان عدل آورده است آنکه برای مشتری
قلب دغل بگذار اگر داری سر بازار او

بگذر ز خط استوا تا بازیابی ... لب
راه صراط مستقیم از قامت و رفتار او

گر میتوانی چون خلیل ای عاشق حق مو خلیل
در آتش نمرود شو تا که ببین گلزار او

خواهی که باشی پاک دین چون طیبین و طاهرین
حاصل کن ای عاقل یقین در زلف چون زنار او

ای لوح روی دلبران سی و دو حرف خوان
اسرار ما او حی ببین از چار مصحف چار او

صراف عشق آن صنم صاحب شو ای دل همچو زر
زانرو که نتوان داشتن سیم دغل در کار او

کشتی نسیمی را بغم کارش نشد امروز ای ...
کز لطف خود باشد عیان اینست دایم کار او

دویی گشت ای آن بگذر موحد باش یکتا شو
وجود ماسوی الله را بلا بگذار و والا شو

سر توحید اگر داری چه بر یکان سودائی
درآور حلقهٔ زلفش ز بیگانگان سودا شو

شو چون عیسی مریم بحرف چاربین قانع
دل از حد و جهت برکن همه را بگذار و والا شو

[illegible]



تو آن گوهر جانی تو عین آب حیوانی
در این دریا چون گوهر کن چاره ها کن جا و پیدا شو

نباشد معدن لولو کنار بحر خشک ای دل
اگر دردانه میخواهی فرود در قعر دریا شو

مسیح از نفخهٔ آدم مصور گشت و دوم دم
تو گر میخواهی آن دم را بیا و همدم ما شو

اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری
جلا ده دیده اول تجلی را و بینا شو

چه هست آئینه مؤمن بقول مصطفی مؤمن
بیا در صورت خوبان ببین حق را و دانا شو

رخ و ابروی خط و خالش کلام ایزد است اما
اگر تفسیر میخواهی از این اسرار اسما شو

چه بینی مصحف رویش سخن زانا فتحنا گو
چو یابی جعد گیسویش بالرحمن وطه شو

بجو کاسر زلفش فلک را پا و سر بشکن
بدور نقطهٔ خالش چه خالش بی سر و پا شو

بعین میم و دال ما سوز کن یکتا جلا کن
بنفی ضاد و لام ما درا اشیا عین اشیا شو

ز حرف کاف و نون کن بر امروز آمدی بیرون
نداری اول و آخر برو خالی ز فردا شو

نسیمی شد بحق واصل بفضل و دولت یزدان
تو نیز این بحث اگر خواهی فدای روز زیبا شو

دل بردم کجا آمد در چشم آن کمان ابرو
تعالی الله از آن چشمان و جل الله از آن ابرو

مجو ما روی نگارم را بجای ساده دل زانرو
که چون روی ملال اینش ندارد رو جان ابرو

نهاد از غمزه با پیش نگهی راز و نشنیدی
اگر یار بردم چشمش نبودی در سیاق ابرو

دلا پی ترک جان و سر مکن سودای ابروش  که نتوانی کشیدن این کمان آنچنان ابرو
بنظاره غمزه خوبان رخ و زلف و خال او  بچشم غمزه چون خلق [illegible] می‌ریزد نهان ابرو
برای قتل عالم بس ابرویت ای حوری  چرا از وسمه می‌بندی که برابروان ابرو
هلال از نور ابرویت نشان دید هر ماه  به پیش ماه گر نامش نهد آن دوستان ابرو
ترا اقلیم زیبایی مسلم گشت سلطانی  که بر خورشید تابان زده زلف سیاهان ابرو
نه روی چون مه تابان برافکن برقع ای دلبر  که ماه نو عیان گردد ز قوس آنچنان ابرو
اگر خواهی که بگذاری صیام روزه داران را  برابر طرف بام ای جان بنما ماه کمان ابرو
زمازاغ البصر رمزی بچشم تست ظاهر کن  که شد اسرار ما او حی مژگانت عیان ابرو
نسیمی قبله جز رویت نخواهد که چندانی  که بنشد برسر بالین چشم دلبران ابرو

زلف شب رنگ ای سیمتن بروی مه تابانی درو  خطا تو هر کار که هست اندیشه سر گردان درو
بی شمع رویت کی برد چاره به نور مشرف  ای زلف سر زده کفر کی هست ایمان درو
روزی که باشم در لحد آیی و بر من بگذری  هر ذره از خاکم تنی خیزد ز جا و جان درو
با آنکه بهجرم ز خط خواهی سستان کشتنم  باد جلالت خون من کر می‌نهی دستان درو
جانا چه می‌پرسی ز من حال دل سودا زده  از تیر مژگانت ببین بنشسته صد پیکان درو

چون

چون چشم ترکت آرزو مردم نشین شد از چه رو  هر لحظه ای مهرجا دوی هندوستان درو
با چشم گوهر بار من اندر کنار من نگر  بحری که چندین در بود پاکیزه غلطان درو
با غیرت ای دلبر دلم کز قامت رخسار تو  پیوسته می‌بینم بهم سرو و گل خندان درو
بی جانکداز کی بود شبها چو شمع از سوز دل  جانی که آتش در زند عشق رخ جانان درو
دانم که با سنگین دلت دم در نمی‌گیرد ولی  آه ار کند روزی اثر آه گرفتاران درو
دارد نسیمی در جهان از همه کون و مکان  جانی که هست از دلبران بنشسته صد پیکان درو

ای جان عاشق از لب جانانه ندا بشنو  آواز ارجعی بجهان بقا بشنو
از رشک آن عالم جانانه عیش هم  چندین هزار مژده وصل و لقا بشنو
عالم صدای صوت انا الحق فرو گرفت  ای سامع این حدیث بسمع رضا بشنو
ای آنکه اهل میکده را منکری بیا  از صوفیان صومعه بوی ریا بشنو
صوفی کجا و ذوق حی ناب از کجا  این نکته راز درد کش با صفا بشنو
از سوز عود و نغمه چنگ و نوای نی  شرح درون خسته پر درد ما بشنو
هر صبحدم شمامه آن زلف عنبرین  ز انفاس روح پرور باد صبا بشنو
ای سرو ناز هر سر و چشم زردی ناز  بنشین دمی قصه این ماجرا بشنو

کشتی روی لطف که ادعونی استجب — بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو
بعد از وفات بر سر خاک عظام من — بگذر بناز و غلغلهٔ مرحبا شنو
یکدم عنان زلف پریشان بدست باد — بگذار و حال نافهٔ مشک خطا شنو
روزی خطاب کن بکرم کای گدای من — کوس جلال و طنطنهٔ کبریا شنو
شرح غم نسیمی آشفته مو بمو — ای باد صبح زان سر زلف دوتا شنو

دلیل ما شد آن ساقی بدار العیش میخانه — بیا کار از و مندی بجام لعل جانانه
بدور دانهٔ خالش دل جانی غریب منم — که در دام سر زلفش بیفتادست ازین دانه
زمانی وصل رویش را نجا باید الملک کارم — هنوز ار زان بود دادن دو عالم را بشکرانه
جهان جان و دین و دل برو در کار زلفش کن — که از مردان مرد آید همین کار مردانه
حدیث عشق گو با من نه زهد و توبه و تقوی — که عاشق را نمیگردد بگوش افسانه
مجو با آتش رویش تقرب گر نمی خواهی — که دور از شمع رخسارش نسوزد هیچ پروانه
چه ادویج صورت که بربندد صورت دیگر — بر چندانکه میگردد درین فیروزه کاشانه
در گنج حقیقت را نسیمی مفتاح معنی شد — ز هر گنج و ز هر گوهر نه مفتاح و دندانه
نسیمی یار دل بگشاد بند زلف او هرگز — که در زنجیر میباید همیشه پای دیوانه

ای زمیان دلبران زلف تو سر آمده — گل ز رخ تو منفعل لاله بهم بر آمده
دیده ندیده تا جهان هست بحسن قامتت — بر لب جوبیار جان سرو و سمن بر آمده
چشم جهان بخواب خوش هیچ ندیده تا کنون — فتنه چنین که در جهان چشم تو دلبر آمده
طبع مزاج آب و گل هست نزار جان و دل — ای همه جسم و جوهرت ذات مطهر آمده
که چه خوش است در نظر حسن و طراوت قمر — هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده
که رسد بر آسمان مسند حسن مه ولی — سلطنت جمال را روی تو در خواه آمده
توبه چگونه نشکند گوشه نشین که در جهان — چشم و لب تو هر یکی با می و ساغر آمده
هست نسیمی گنج در زانکه ز فیض فضل حق — دیده ز نور پرتوش معدن گوهر آمده

ای بر گل عذارت ریحان تر نوشته — و ز مشک سوده نسخی بر گل شکر نوشته
سی و دو خط موزون مانند در مکنون — ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته
ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت — بود از برای موسی بر لوح زر نوشته
تا کن فکون بند اسرار حسن رویت — نام رخ تو زان زر بر ماه و خور نوشته
ای میم و جیم و دالت بر جان اهل معنی — هر دم ز لوح رویت خطی دگر نوشته

هو

صورت نگار شیا بینندهٔ رخت را / نامش در آفرینش صاحب نظر نوشته

ای چاره ساز عشق درمان درد ما را / دارو ز نار شربت خون جگر نوشته

ای کلک منشی کن بر آفتاب حسنت / اسرار کنت کنزاً سر تا بسر نوشته

ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت / بر لوح چهره تو پر شور و شر نوشته

تا وحدت جمالت ظاهر شود ببرهان / هست از رخت نشانها بر بحر و بر نوشته

بر صورت تو انگشت والله که حیران / نقشیست گو بر آهن یا بر حجر نوشته

تحصیل نیک نامی آنرا بود که باشد / در دفتر تو نامش اهل بصر نوشته

وصف ترا نسیمی چون بر عبارت آرد / این هم بیمن فضلت شد انقدر نوشته

صوفی و ذکر خلوت ما و شراب و شاهد / در قسمت این ز حق شد ای بیخبر نوشته

باز آمد آن خورشید جان از رخ نقاب انداخته / وز عنبر تر برقعی بر آفتاب انداخته

شیرین لب جان پرورش شکسته بازار شکر / سودای چشم مستش اندر شراب انداخته

ای سنبلت روز مرا از هجر چون شب ساخته / ای غمزه آن کج تبار در دیده خواب انداخته

تا دیده صورت کی ان جر ان بماند در رخت / هست از خیالت نقشها بر خاک و آب انداخته

ای موی یوسف لقا در خیمهٔ سعاوما / زلف تو از هر جانبی پنجه نقاب انداخته

از تو

ای رشتهٔ جان مرا شمع جهانسوز رخت / چون طرهٔ عنبر شکن در پیچ و تاب انداخته

با عشق رویت در جهان ای آفتاب دلبران / سر تا قدم گنجم ولی خود را خراب انداخته

ای آتش قوسی مرا هرگز نخواهد کشتن / سوزی که هست از روان جان بوی کباب انداخته

ای شربت قند لبت در آرزوی وصل خود / چندین هزاران تشنه را در سراب انداخته

ما را زهد ای متقی دعوت مکن بیهوده چون / هست آنکه عاشق میشود چشم از ثواب انداخته

ای پرده زلف کافرت آرام عقل مرد و زن / ای کام چشم جادویت فغان در شیخ و شاب انداخته

ای بر بیاض عارضت زلف سیه دل روز و شب / جان من آشفته را در اضطراب انداخته

ای بر در قلب لطف انوار کوکب ریخته / ای پیش مرجانت صدف در خوشاب انداخته

تا بوی زلف و عارضت شد با نسیم هم نفس / بر آتش آب هوا مشک و گلاب انداخته

ای نوبت جمال تو در ملک جان زده / حسن تو کوس در زمین و زمان زده

خورشید خورده جرعهٔ جام جمال تو / خود را چو مست بر در و دیوار ازان زده

ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعتت / هر شب بزاری چرخ برین آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل تو جام می / صاحب طریق میکده اش بر دهان زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را / بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زده

در دور حسن لعل تو خرم کسی که مست — از توبه دست شسته رطل گران زده
ای تا ابد بلوح رخ بیمثال تو — فرمان نوشته حسن ملاحت نشان زده
سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین — صد شهر غارتیده صد کاروان زده
هست از برای فتنه بران رخ نهاده سر — مشکین خطی و نقطه عنبر بر آن زده
ای چشم جان شکار تو هر دم ز هر طرف — تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده
بر بوی جام لعل تو صوفی هزار بار — خود را چه حلقه بر در پیر مغان زده
مشکین کمند زلف تو بر پای من چرا — چندین گره ز طره عنبر فشان زده
هر دم ز گوشه چشم تو چندین شکار جان — ز ابروی گوشه گیر بجاجی کمان زده
خاک ار شود وجود نسیمی بود هنوز — در زلف دلبران چه صبا دست جان زده

ای جمالت مظهر اسماء حسنی آمده — وی خم ابروت ما اوحی و اوحی آمده
آمده در شان چشمت رمز ما زاغ البصر — روی و مویت را بیان [illegible] آمده
بسته از لعل لبت یاقوت را خون در جگر — در دندان ترا لولوی لالا آمده
معنی آنست نارا از قرآن مجید — دیده ام آن عارض و آن قد بالا آمده
غمزه ات با عاشقان در شیوه لبیک و نا — گرچه رویت سوره انا فتحنا آمده

درظهو



در ظهور آفتاب رویت ای بدر منیر — هر دو عالم ذره سان در عشق رسوا آمده
سجده روی تو مرا آرد نسیمی دایما — ای جمالت مظهر ایزد تعالی آمده

---

ای خیال چشم مست خون صهبا ریخته — زلف مشکین ترا سرهات در پا ریخته
حلقه منظوم مرجان تو پیش جوهری — از دو لب آب رخ لولوی لالا ریخته
روی چون گلبرگ نسرین تو ای گلزار حسن — مشک و عنبر بر گل از زلف سمن سا ریخته
در چمن پیش خیال عارضت باد صبا — بر کنار طرف جو اوراق گلها ریخته
از خیال جام نوشین لبت در بزم خلد — ساقی رضوان ز کف جام مصفی ریخته
ای نوشته بر لب لعلت که من یحیی العظام — جان در اجرای جهان از جرعه ما ریخته
عکس رخسار تو در پیمانه چشم خرد — همچه راح آتشین در طاس مینا ریخته
زافرینش دانه خالت ز زلف در ازل — صد جهان جان پریشان پیش ز هر تار ریخته
هر دم از انفاس جان پرور نسیمی چون لبت — باده روح القدس در جام اشیا ریخته

ما نیم ز عالم دل بر زلف یار بسته — از دست پر نگارش دل در نگار بسته
سودای چشم مستش در جان دل نشسته — در خاطر از خیالش فکر خمار بسته
چون شد ز چین زلفش باد صبا گشاده — آن مشک رو سیه شد راه تتار بسته

ای پردهٔ سنبل بر یاسمن کشیده — وی برقعی ز ریحان بر لاله زار بسته
ای صورت خدائی ظاهر ز خاک آبی — ای پیکر الهی بر باد و نار بسته
ای زلف بیقرارت بشکسته چون دل من — عهدی که با دل و جان آن بیقرار بسته
وقت صلوات سجده دارم حضور دل چون — نقش تو در دلم هست ای گلعذار بسته
از خال عنبرینت بر لب نهاده نقطه — ور مشک سوده خطی بر گل عذار بسته
ای زلف جان شکارت در حلقهای سودا — جان و دل اسیران چندین هزار بسته
از کهش انا الحق سر تا ابد نپیچد — آن سر که باشد اینجا بر فرق دار بسته
زلف تو با نسیمی ای نور دیده تا کی — باشد بکین مسکین را چون روزگار بسته

با یارم اگر عالم جز یار ندانند به — پروانهٔ آن شمعم کز نار ندانند به
از جام می باقی یعنی لب آن ساقی — مستم اگر این معنی هشیار ندانند به
با غیر نمیگویم سر سخن عشق — کز شرح رموز غیب اغیار ندانند به
هست ار چه ز حسن تو محروم رقیب آری — کز لطف دم عیسی مردار ندانند به
در صومعه با صوفی در کار ورا گوئی — ای زاهد اگر عارف این کار ندانند به
سهل است سر خود را بر دار زدن لیکن — اسرار عاشق کز دار ندانند به

باروی



با روی گل خندان بلبل نظری دارد — این مژدهٔ نازک را گر خار ندانند به
ای مصطبهٔ معنی بر صورت سالوسی — وایافتام کنجی گر مار ندانند به
اشعار نسیمی را صد معجزه هست اما — گر تر ید و بیضا را سحار ندانند به

ای رخ ماه پیکرت طعنه به هر پری زده — حسن تو در جهان جان لاف سکندری زده
او ای تو شمس و الضحی خط تو نون و القلم — لوح و دوات و کلک را بر سر مشتری زده
دفتر لاله را رخت شسته ورق در آب جوی — خاتم حسن نطق را ختم پیمبری زده
چهرهٔ ماه طلعت ای قمر منیر من — طلعت آفتاب را طعنه با نوری زده
جان مسیح با دمت گفته که همدمم ولی — از لب تو دمش دمی خیمهٔ سروری زده
خطبه حسن بر فلک کرده رخت بنام خود — بر زر و سیم چهره و سکهٔ دلبری زده
معتکف درت را عرش نهاده متکا — سالک عشق آتشین بر سر سروری زده
بر سر کوی وحدت عشق تو ای خلیل جان — از گل دوست آتشی در بت آزری زده
خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد — در ملکوت لامکان نوبت سنجری زده
ای ز در تو اگر بیش گدای کوی تو — حاجب تاج و سلطنت دم ز قلندری زده
هست نسیمی تو آن عارف آشنا که او — بر در کعبهٔ صفا حلقهٔ حیدری زده



ای ماه من چرا ستم از سر گرفته — از من چه دیده که نظر بر گرفته
ای زلف یار من چه همای که روز و شب — بر گرد آفتاب رخش پر گرفته
ای شمع جانگداز که با گریه و سوز — معلوم شد که آتش دل در گرفته
با زاهدان صومعه سر را می بگو — ای رند حق شناس که ساغر گرفته
جز اهل دار وصل انا الحق نیافته — ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته
دامن تراست که فشانی ز کاینات — ای عاشقی که دامن دلبر گرفته
تا بر گرفته ز رخش برقع ای صبا — صد خرده بر عذار گل تر گرفته
کبریت احمر غم اگر نیستی چرا — رویم چه پشت آینه در زر گرفته
وی زمین چو ابر بهاری نسیما — از آب دیده در دُر و گوهر گرفته

بر گل از عنبر تر نقطهٔ سودا زده — آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده
از خط و خال و رخ و زلف و بناگوش چین — لشکر آورده و بر قلب دل ما زده
پای بر دیدهٔ ما که چه نهادی به خیال — با خبر شو که قدم بر سر دریا زده
چشم ترک سیهت هر که به بیند داند — که بسی راه دل عاشق شیدا زده



دلم از دامن زلفت نکند دست رها — گر چه در خون سویدای دلم پا زده
تا شد از لعل لبت روح فزای ظاهر — طعنها بر لب جان‌بخش مسیحا زده
تا بخوانند ز روی چه بهر آیت نور — نقطهٔ خال سیه چرده بر آنجا زده
تهنیت بر سر ما فلک دوار فشان — کوس اپرده حسن از همه بالا زده
عارض او را که نشیوه و رسمی که ز خط — بر عذار سمن از عنبر سارا زده
دست رنگین منما تا نشود فاش شها — که به شمشیر جفا کردن دلها زده
بر نسیمی زده تیر جگر دوز مژه — آفرین بر نظرت باد که زیبا زده

تا بر اطراف چمن مشک ختن ریخته — در گل آتش زده و آب سمن ریخته
چشم بد دور ز روی که به گفتار فصیح — آب لؤلؤی تر و دُرّ عدن ریخته
ورق و فر گل را برخ ای لاله عذار — کرده‌ای ابتر و در صحن چمن ریخته
دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش — تا ندانند که خون دل من ریخته
جرعهٔ ساقی ارواح مقدس بر خاک — به ادب لب یاقوت و شکر ریخته
از لب لعل شکر خندهٔ مرجان خوشاب — صدف چشم مرا در ز دامن ریخته
خاک ره بر سر او و چمن از طرف کمال — به بهای سرو قد ای سهی چمن ریخته

درکنار گل تر سنبل مشکین صنما    الله الله که چه بر وجه حسن ریخته
ای نسیمی شده صاف تر از باده ناب    بر سر درد مکن دردی دون ریخته

کمان مبر که بصد جور و صد دل آزاری    دل من از تو برنجد مگر به بیزاری
بهر جفا که تو دانی بکوی آزارم    که هست عادت عاشق معشوق آزاری
بدان امید که واقف شوی ز نالهٔ من    گذشت عمر عزیزم بناله و زاری
نظر بزاری ما گر نمیکنی چه عجب    تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری
دل از رقیب تو رنجیده است باز آید    اگرش بر سیم دل آزاری تو باز آری
مرا تو جان عزیزی بدین عزیزی جان    که میکشم ز عزیز خود این همه خواری
چه حاجتست که ریزی بغمزه خون دلم    چه چشم ترک تو آتش میکشد به بیماری
دلم ببردی و گفتی دلت بدست آرم    تو برده دل من چون دلم بدست آری
نسیمی از تو امید وفا نمیدارد    چگونه عمر کند با کسی وفاداری

ای بر دل پر دردم هر دم ز تو آزاری    کی بود و کجا باشد مثل تو دل آزاری
ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت    جز جور و جفا با من هرگز نکنی کاری
باری



ریزی بجفا خونم و آنگه بکنی پرسش    شکل تو گر باشد در هر دو جهان یاری
بر بوی گل وصلت ای غنچه لب بسته    تا کی شکنی هر دم در پای دلم خاری
بی آتش رخ بین و دل یارای تب سیمین بر    جائی که نمیخواهد چون زلف تو زناری
ای از نظرم پنهان روی تو و پنهان به    از دیده هر بلبل چون روی تو گلزاری
در درد تو هر ساعت داغی نهدم بر دل    ای شعله زنان از تو در هر جگری ناری
در محنت غم صابر در جور و جفا کامل    کو خسته دلی چون من یا همچو تو دلداری
در عشق تو محنت تا چند ای یار جفا پیشه    صد گونه جفا باشد بر من ز هر اغیاری
گاهی جگرم سوزی که خون دلم ریزی    چند از تو شوم هر دم آویخته بر داری
محنت زده چون من در عشق تو کم دیدم    با آنکه چو من داری محنت زده بسیاری
در سینه نسیمی را اسرار تو میجوشد    کو همنفس صادق یا محرم اسراری

مه بر چهرهٔ خوبان دل نصیب از قضا اگر داری    که خوبان مهربانی را نمیدانند دلداری
سر و جان در جهان ای دل برو در کار عشقش کن    اگر با دلبران داری سر و جان در سر یاری
ز چشم و زلف او گفتم نگهدارم دل خود را    ولی اینها سرند ایشان بجادوئی و عیاری
دل آشفته بخشم ز زلفش گفت ای غافل    کی در چنین شبی دل هر زار ناداری

رخ از عشقش چو زر کردن بتا نتوان ایدل
بیا جان صرف عشقش کن اگر تاب و دیاری

جفا و جور خوبان را وفا میخوانمش چون من
ترا چون گویم ای محبوب کی چون خوب جفاکاری

بهر دم غمزه و هر روز کی میخواهی بکشی مارا
که ما را نیست از عشق و دل آزاری بیزاری

ز آزار تو ام هرگز نخواهد خاطر از درون
بقهرم کی بسوزانی بجورت کی بیازاری

مکی چون چشم بیمارت نمیخواهد که باشد نوش
دلی کو از جفا این سودا ندارد چشم بیماری

بصد جان طالب آنم که زلفش را بدست آرم
بزلف خود نمیدانم دلم را کی بدست آری

ولا در عشق اگر شیری جگر باید خوردن
که باشد عادت شیران ز دوست دل جگر خواری

تو مپسند ار ز ناصح که پندت شنوی در عاشق
قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری

ز کار دینی و عقبی تو ما را دست ار گشتن
درا در کار عشق ای دل کی بی شک مرد این کاری

نسیمی جان بسپرد از زلف عنبر افشانش
تو نیز از عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

کی گنی قبله جان روی نگاری باری
وربری عمر بسر با غم یاری باری

کار عشقت برو دست بدار از همه کار
گر کسی صرف کند عمر بکاری باری

زلف او محشر جانهاست دلا سعی کن
که در آن حلقه درآیی بشماری باری

دل بدام تو در افتاد ز صید ضعیف
کاش با این همه جرم بود شکاری باری

غرق

١٦٢

مثنوی

غرق دریای اشکش چون نشدی با لب خشک
بروای خواجه تو بنشین بکناری باری

کی چه چشمش که شوی مست ابد
بش با غمزه شوخش بخماری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

وصال عمر جاوید است یک شب مسعود پیروزی
مبارک صبح شام آنرا که شد وصل تو اش روزی

بیا ای شکل ماه و خور شبی با من بروز آور
که داد اندیشه زلفت شبم را صورت روزی

مکن دعوی شب خیزی و تسبیح ای خرد مارا
که ذکر شب هو و حالت و درد ماتم روزی

ز هجران بیا یار رفت روز وصل یار آمد
بیا ای غره فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری
نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بد آموزی

بیا و همدم رندان درد آشام عارف شو
ز نور دل اگر خواهی که شمع جان برافروزی

ز چنگ آواز تسبیح نیاید چون بگوش جان
چه عود بی نوا باشی بجای خویش اگر سوزی

میصاف آنگهی نوشی که خود باشی می صافی
رخ یار آنزمان بینی که چشم از غیر بردوزی

الا ای گل جلوت مزن با من دم از زر و زه
که حق داد از لب خوبان مرا عیدی نوروزی

مرا هست الصوفه بترس از محتسب گویی
ز روبه شیر چون ترسد برو بگذار این پوزی

رخ از خاک سر کویش متاب ای صاحب بسند
نسیمی وار اگر خواهی که بخت دولت اندوزی

گوهر دریای وحدت آدم است ای آدمی / گر چه آدم سر اسما را بدانی آدمی
جان اگر خواهم ترا باشی بدین معنی بکر / گر سر تحقیق میدانم که جان عالمی
زنده باقی شوی از فیض نطق لایزال / ای نبی نطقی و نطق عیسی صاحب دمی
گر ببینی صورت خود در الحشم معروف / روشنست گردد که هم جمشید هم جام جمی
در رخ خوبان که هست آیینهٔ گیتی نمای / صورت حق را بچشم سر ببین کز محرمی
از خیال بیش و کم فارغ شو آسوده بهم / تا بکی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی
کی شود روشن بنور شید رخ او چشم من / گر محیط معرفت نادیده هر گز شبنمی
در بیابان تحیر وادی سر گشته اند / حیدری احمدی زنده بوش آدمی
رنگ فرعونی و نمرودی و دجالی چه رفت / هم خلیلی هم کلیمی هم مسیح مریمی
ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس / نفخهٔ چون صور اسرافیل بر آدم دمی

بیار ای ساقی مهوش می گلرنگ روحانی / که از رو خاتم لعلش بصد ملک سلیمانی
نگارا تا برافکندی نقاب از چهرهٔ گلگون / خجالت دارد از رویت گل صد برگ بستانی
صدف را کاشکی بودی چو انسان دیده بینا / که تا از درج یاقوتت ببیند گوهر افشانی

مها منشور زیبای ز خوبان جهان استان / که بر حسن تو ختم آمد کمال حسن انسانی
ترا جمعیت خاطر چرا این بهتر چه میباید / که باشم چون سر زلف تو در عین پریشانی
ترا چون گویم ای سرو روان جا خواهم که در صدره / برخ زیبا ترا از حوری با تن نازکتر از جانی
زدی در عالم وحدت نشانی پنج نوبت زر / بر اوج لامکان اکنون بر آور تخت سلطانی
بنور عشق ای زاهد جلا ده دیدهٔ خود را / اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی
جمال کعبهٔ وصلش اگر داری هوس دیدن / ترا فرضست العاشق که روا از خود بگردانی
نسیمی در رخ خوبان جمال الله می بیند / بیا بشنو زگفتارش بیان سر سبحانی

ز سودای سر زلفش سرم دنگست سودائی / بیا ای دنگ سر صوفی ببین تا در چه سودائی
تو دنگ باده و بنگی نه از عشق خدا دنگی / از آن پیوسته چون بنگی بغفلت همره و رسوائی
ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمین بر / اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل و دانائی
جهان از فتنهٔ چشمش پر آشوبست پر غوغا / چرا زین فتنه غافل چرا در جنگ و غوغائی
حجاب خویشتن بینی ز ره بردار بیخود شو / که نتوان روی خود دیدن چو خود بینی و خود رائی
جمال حق درین عالم ببین امروز حق بین شو / که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردائی
یکی را دیدهٔ احول ز کج بینی دو می بیند / به بینی گر نه احول به تنهائی که تنهائی

بخط و خال و زلف او شد اشیا جمله بنموده    تو تا آئی ز آتش شهوت ز نقشش سو بادیه جائی
برو مجنون شو ار خواهی ببینی روی لیلی را    که لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدائی
بچشمش دل چرا دادی نگه با من نگه با من    که عاشق چون نگهدارد دل از ترکان یغمائی
بیا ای صورت حسن که آمد روز آن دولت    که مشتاقان رویت را لقائی پرده بنمائی
شب اسرا است آن گیسو و قوسین است آن ابرو    بیا حق را درین سیما ببین گر مرد بینائی
شدم در قلزم سودای گیسوی تو غرق اما    درین دریا تو هر کس را که جان چون در بدست آئی
دلم پر چون شد از سودا بیا قیفال دل بگشا    که شوق آتش حسن است ذات عشق صفرائی
از آن رو قبله رویت هدی للمتقین آمد    که حق را مظهر کل او کنج ستر اسمائی
تو آن یوسف لقا ماهی که در مصر الوهیت    عزیز حقی و حق را اسم و هم مسمائی
ملک شد عاشق رویت از آن رو میکند سجده    چه حسنست این تعالی الله بدین خوبی و زیبائی
تو آن خورشید خوبانی که در دنیی و در عقبی    برخسار آفتاب جانها بزلف آرام دلهائی
بحسن و صورت معنی توئی آن واحد مطلق    که چه ذات الهی بخوبی فرد یکتائی
ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت    چه رویت صورتی زانرو که بی مانند و همتائی
ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون    محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیائی
وجود هر دو می بینم توئی در ظاهر و باطن    چه عالی گوهری یا رب چه بی اندازه دریائی



توئی آن عالم وحدت که هستی نیست کثرت    از آن در جا نمیگنجی که در جائی و هم جائی
نهادار ز دیده چون گویم ترا چون اعمی ای دلبر    که در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدائی
بیا ای بی نظیر من که تا خوبان عالم را    بحسن خود غنی سازی چه روی خود بیارائی
سرای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن    که رضوان حیر اندام حور سدره بالائی
نسیمی نفخه عیسی ز اشیا میدمد هر دم    بیا ای زنده کن مشتاق انفاس مسیحائی

ببرد آرام و صبر از من پری روی دلارای    چه باشد چاره کارم نمیدانم دلارای
ز سودای سر چشمان مکن عیب من ای ناصح    که در سر میپزد هر کس بقدر خویش سودائی
حدیث طوبی ای دانا برو بگذار با فردا    که دارم در سر این ساعت حدیث سرو بالائی
بچشم دل توان دیدن خدا را در رخ خوبان    سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینائی
مرا چون نیست جز جان ای جانان مدار امروز دور از خود    که پیوند تو با جانم نه امروزست فردائی
نگنجم در همه عالم من مسکین بی مسکن    چه خاکم بر سر کویت سعادت یافته هر جائی
دلش از روی چون ماه تو شد در رنگ گلگون    چه رنگست این که گیرد چنین رنگ آب دریائی
سعادت طوطی خطت زبان از نطق می بندد    عجب که در جهان باشد بدین خوبی شکرخائی
طریق سالک عشقت چه داند سالک خلوت    قدم چون در ره مردان نهد هر دشت پیمائی

ز نور ظلمت اگر خواهی منور دیده و دل را — بیا و قبله دل کن رخ خورشید سیمائی
نگشت سودائی زلف او و جز سودا — ز نگی سرو پائی چرا یکی سرو پائی

بیا ای حسن صورت بیا ای اکمل معنی — بمیدان الوهیت که داری جا این دعوی
وصال جنت عدن است در اهل جنت را — جز این صورت نمی بندد که باشد صورت اعلی
مراد از دنیی و عقبی توئی ما را و کی باشد — بجز وصل تو عاشق را مراد از دنیی و عقبی
جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما — چه مجنون عاشقی بیند خدا نه در رخ لیلی
خیال صورت رویت کجا بگذرد در روزی — شود بر کافران بسته در بتخانهٔ مانی
بنازد نعمت دنیا منازا ای صاحب کشور — که نادان را بود نازش بناز نعمت دنیی
مگو با منکر عشقش حدیث آیات عاشق — که در دجال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی
به بند زلف او زاهد از آن رو دل نمی بندد — که بر ساحر سیه مارست عقرب معجز موسی
غم عشق پریرویان مگو با کس بجز خلوت — حدیث آفتاب و مه مگو با دیدهٔ اعمی
فقیه از آیت خطش منور چون شد بینا — ز نیش و میکند خطش مگر در دیدهٔ افعی
گدای کوی آن شاهم که درویش در او را — طفیل ممتش باشد سر بر ده [illegible] کسری
ز عرش روی خود بکن نقاب الصورت رحمن — که تا از لوح محفوظت بخوانند آیت کبری
نیزا

۱۶۵

نسیمی را تو مقصودی دین و قبله و ایمان — تو خواهی بت پرستش خوان و خواهی عابد عزی
چه عاشق محک زاهد کی آید شرح او زاهد — که رنگ عاشقان خون است رنگ زاهدان خوفی

دم چو رسید در مادم فضل لایزالی — چه دم مبارکست این ز جناب فضل عالی
چه جناب ذوالجلالت همه بر کمال دیدم — کنهت اگر بگویم که تو ذات ذو الجلالی
صنما ظرف قع رخ [illegible] ما بنمای — که سرای کن فکون شد ز وجود غیر خالی
چه خیال نقش بندم که بصورت تو باشد — که شد از رخ تو روشن که تو نقش جمالی
بکمال حسن خوبی نکنم ستایش تو — که تو هم چنان که هستی همه حسنی و کمالی
رسدت که کوی وحدت ببری ز جمله خوبان — که تو آن مه ملیحی که بحسن بی مثالی
عدم و زوال و نقصان بتو ره از آن ندارد — که تو آن خجسته مهری که منزه از زوالی
ز کمال اگر تواند صفتی فزون بر آید — بنمای تا بگویم که فزون تر از کمالی
ز فراق درد و دوری نکنم حدیث از آن رو — که چه نطق و روح باشد شب و روز در وصالی
بشری بصورت تو نشنیدم الله الله — چه جمیل حسن و خلقی چه لطیف زلف و خالی
شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد — تو بقدر روز فتح افزون ز هزار ماه و سالی
تو چون غنی نباشم که بوصف در نیائی — که چه بیکرانه ملکی و چه بیشمار مالی

زشراب فضل ما را قدحی ده ای نسیمی — که تو جام آفتابی و تو نور لایزالی

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی — وصف کمال حسن تو ما لا نهایتی
آب حیات از لعل لب تو جرعهٔ — پیش از لب تو قصهٔ شیرین حکایتی
در هر نظر ز نقش جمال تو صورتی — در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی
هر درد و هر غم از تو دوای شربتی — هر جور و هر جفا ز تو فضل عنایتی
آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف — بیحاصل است نهایت ندارد کفایتی
پروانهٔ حریم وصال تو عاشقست — کز نور شمع روی تو دارد هدایتی
با آنکه جور عشق تو با من ز حد گذشت — صد شکر میکنم که ندارم شکایتی
چون حسن با ملاحت اگر شد اتفاق — زیبا بود و پادشه اندر ولایتی
دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس — ای اوّلی که هیچ نداری کفایتی

اگر میرم ز ناز نازنینی — بر افشانم ز شادی آستینی
غلام نکهت آن زلف کردم — که سنبل هست پیشش خوشه چینی
روم در گوشهٔ چون مردم چشم — در آن خلوت برآرم اربعینی
ی

۱۶۶

بقصد مات چشمش زیر ابرو — نشسته همچو ترکی در کمینی
خرد گشته دهان او ندانند — شنیدم این سخن از خورده دانی
نثار خاتم لعلش توان کرد — اگر ملکی بود زیر نگینی
نسیمی هم چه جان دارد گرامی — گرش روزی بدست افتد قرینی

یارب این سرو سهی است در کنار کیستی — دوش بودی یار من امروز یار کیستی
صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر — ای قرار جان من صبر و قرار کیستی
برده دامن زدست روزگار بخت من — ای نگار من بدست روزگار کیستی
جام در خوابم نیز امشب ز لعلت دیده ام — ای می نوشین روان دفع خمار کیستی
ای بتیر غمزه ابروی کمانداری مرا — کرده نخچیر چشم آخر شکار کیستی
میکنم هر دم بخون رخ ره بسرویت نگار — ای بصورت فتنهٔ عالم نگار کیستی
خار سودای تو زد بر آتش غم در جگر — ای گل سیراب من نسرین خار کیستی
ای شمیم جعد خون خلقی ریخته — دارو و درد دل امیدوار کیستی
جعد زلفش را نسیمی شغفه می بینم اسیر — ای نسیمی مر تو باری در شمار کیستی

عاشقانت گرچه بسیارند ما زانها یکی | عاشق روی توکم یابند همچون ما یکی
چون مؤذن قامت آرم چو به بینم قامتت | چون نیارد سجده پیش آن قد و بالا یکی
هر زمان با چشم و لعلت هست سودای مرا | چون سر زلف تو در سر نیست سودا یکی
جنت فردا چو نسیه را بنقد و ختم | نان جهت کام روز دارم در کوه دل ما یکی
پیش قاضی حشر آرم بدعوی دیگر | میکشد از هر طرف زلف تو ام هر تا یکی
ایکه چون پرگار میجویم در انکارم مدام | در محیط خط او چون جوهر فرد ایکی
الحذر سبحی و دو حرف از لوح رخسارش کجا | تا به بینی ستر سبحان الذی اسری یکی
میکشم گه جور زلف الصنم که ناز چشم | عشوه این هر دو شیبا چون کشد تنها یکی
تا ابد در عشق روی یکدلیم اکمل جهت | زانکه با حسنت نباشد تا ابد همتا یکی
ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفست | کز سر تحقیق می بینند همه اشیا یکی

گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی | سایهٔ اقبال بر من روزگار انداختی
چشم مستت گر نظر کردی بر اهل خانقاه | مردم خلوت نشین را در خمار انداختی
دولت دنیا و عقبا زلف یارست ای دریغ | بخت این دولت شبی گر در کنار انداختی
هم ز مهر کاش دلم را ناوکی بودی نصیب | چشم مستش گر چنین لاغر شکار انداختی

١٤



غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق | چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی
گر نبودی بندهٔ قدش چرا آب روان | بندها بر پای سرو جویبار انداختی
از سر سعد فلک بر داشتی قدرم کلاه | بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی
گر نسیم چین ز نقش با صبا گشتی رفیق | تا در چین کاروان مشک تتار انداختی
کاشکی بر داشتی برقع ز روی آن نگار | تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی
گر بگوش نازکش خوبان رسیدی نظم من | هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی
گر ز گفتار نسیمی با خبر بودی صدف | از دهن لؤلؤ چه در شهوار انداختی

زلف را بر مهر رخ جا میکنی | غارت جان و دل ما میکنی
میدهی ساغر ز چشم پر خمار | سالکان را مست سودا میکنی
در جهان از زلف و رخسار ای صنم | هر زمان صد فتنه پیدا میکنی
کرده آینه ما را در و | صورت خود را تماشا میکنی
پرده بر میداری از روی نکو | کنج حق را آشکارا میکنی
گوشه گیران مرقع پوش را | می پرست مست سودا میکنی
دانه میسازی ز خال عنبرین | دام دل از زلف آن سیمین با میکنی

میکنی با عاشقان ناز و عتاب    مدعی را آفرینها میکنی
بیدلی را هردم ای لیلی چو من    عاشق و مجنون و شیدا میکنی
مشکل هر دو جهان حل میشود    چون زکیسوت گره وا میکنی
کس ندیدست این قیامتها که تو    در جهان ای سرو بالا میکنی
اهل معنی را زصاد و دال زلف    همچو نقطه بی سر و پا میکنی
طور سینای تجلی تو ایم    ایکه ما را طور سینا میکنی
ای نسیمی از دم روح القدس    مردگان رحشه احیا میکنی

جام شراب ساقی بیا بانگ نی    یحیی العظام اهی رمیم بفضل حی
خورشید عشق پرده زرخسار بر گرفت    ظل ظلیل عشق زتشویش گشت طی
جانم فدای عشق که از نور او نماند    در چشم عاشقان بجز از دوست هیچ شی
باشد اسیر چشم و زنخدان او دلم    عار آیدش زشاهی کاوس جاه کی
چند از زخیمه خرقه و بگذشت خانقاه    جان نسیمی تا بخرابات برد پی

زهی چشم و زهی ابرو زهی روی    زهی خط و زهی خال و زهی موی

زهی



زهی حسن و زهی لطف و زهی خلق    زهی عدل و زهی احسان زهی خوی
زهی قدر و زهی زیب و زهی جاه    زهی حشمت زهی هیبات زهی بوی
زهی قدرت زهی قوت زهی حکم    زهی عشرت زهی بستان و زهی جوی

شرق و غرب از فتنه یاجوج چون بر شد فساد    فی میم و واو وری قهر کاجبار آن عنید
مظهر لطف الهی هادی انس و ملک    آنکه میلش کس ندیده هم نخواهد نیز دید
چون بظلم از شهر شروان شه طلب کردند رفت    برد آنچه بود با آن نطفه شمر و یزید
مستحق لعنت حق مشرک ملعون سک    آنکه نامش بود میران شاه شیطان مرید
رفته از تاریخ هجرت بود ذال و صاد و واو    قل کفی بالله یعنی فضل یزدان شد شهید
روز آدینه که بد عید کبیر از قضا    سادس ماهی که خوانندش بتازی ذو القعید

ما مظهر ذات کبریاییم    ما جام و جم جهان نماییم
ای تشنه بیا که در حقیقت    ما آب حیات جان فزاییم
ای در غلط از ره دو بینی    آیا تو کجا و ما کجاییم
معلوم شود که غیر حق نیست    از چهره اگر نقاب کشاییم

ما را عدم و فنا نباشد / زانروی که عالم بقاییم
ای طالب صورت خدایی / چون بگذری ازدوی خداییم
شاهنشه اعظمیم اگر چه / در کشور نیستی گداییم
زلفش چه دلیل مالکت ای مه / در سایهٔ دولت هماییم
ظاهر شود آفتاب وحدت / از مشرق غیب چون برآییم
در عالم بی چرا و بی چون / هم چون و چگونه و چراییم
ای خواجه اگر تو شمس الدینی / از روی حقیقت آنچه ماییم

ای ساقی روح پرور ما / لعل تو شراب کوثر ما
رخسار تو آفتاب عالم / گفتار تو شهد و شکر ما
سودای در ار کنت کنزاً / زلف تو نهاده بر سر ما
فردوس نعیم جاودان نیست / بی وصل رخ تو درخور ما
در ظلمت آفرینش آمد / خورشید رخ تو رهبر ما
اندیشه نیست هیچ صورت / جز روی تو در برابر ما
کی دل بر ما قرار گیرد / تا هست رخ تو دلبر ما

دربحر

در بحر محیط عشق ای جان / پرورده شده است گوهر ما
از جهت توجه قلب ما زر / شایسته سکه شد زر ما
ای مصحف بخت و فال دولت / مسعود شد از تو اختر ما
ای جوهر ما ز روی معنی / نشناخته تو جوهر ما

ای گوهر گنج بی مکانی / جانانهٔ جان و جان جانی
در صورت نطق آشکارا / در باطن اگرچه بس نهانی
از عشق تو شد ظهور اشیا / ای گوهر لامکان چه کانی
جانی و جهان و جسم و جوهر / هر چیز که بود و باشد آنی
بر لوح وجود اگر چه حرفی / آن نقطه توی که در میانی
ای موسی مغربی رها کن / بحث ازلی و لن ترانی
چون رفع نقاب کردی از رخ / بی پرده شد آب زندگانی
بگذر ز خود و ببین خدا را / گیتیست نشان بی نشانی
اشیا همه ناطق اند گویا / گویا بزبان بی زبانی
فانی شو و در بقا طلب کن / ای طالب عمر جاودانی

در صورت آدمیم اگر چه   در خط عالم معانی

خورشید جمال ما عیان شد   زین ظلمت و شرک کی نهان شد
ز انوار تجلیات حسنش   هر ذره فتاد و ذره جان شد
بنمود بهر که چهره خویش   از شک بره یقین بیگمان شد
هر ذره که شد قبول فضلش   مقبول زمین و آسمان شد
چشمی که شد از رخش منور   بینا بجمال غیب دان شد
از نقطه و حرف خط و خالش   اسرار کلام حق بیان شد
تنزیل کتاب صورت او   تاویل حقایق جهان شد
هفت آیت مصحف جمالش   مفتاح رموز کن فکان شد
آن دل که نشان وصف او یافت   گم گشت ز خویش و بی نشان شد
چون قوت و صوت و نطق ما بود   امری که وجود خلق از آن شد

شد گنج نهان ما هویدا   گنجی که غنی شد او ز اشیا
گنجی که عطای فیض او داد   یاقوت بکوه و دُر بدریا

گنجی



گنجی که کاف و نون او شد   ترکیب وجود عالم اشیا
گنجی که نصیب هر که شد دید   در جنت جاودان خدا را
گنجی که ازو شد آفریده   امروز و پری و دی و فردا
ای صورت غیر بسته در دل   سهو و غلط تو هست از آنجا
در ظاهر و باطن دو عالم   ماییم همه نهان و پیدا
ای بی خبر از جهان وحدت   بگذر ز دوئی و باش یکتا
ای مفلس اگر بگنج معنی   خواهی که شوی بصیر و بینا
قطع نظر از وجود خود کن   وز نفی و ثبوت لا و الا
تا بر تو چه آفتاب تابان   روشن کند این که لم یزلنا

مخمور می شبانه ماییم   پیمانه کش معانه ماییم
فتاح خزاین السموات   مفتاح شرابخانه ماییم
مست از لب ساقی سقاهم   در جنت جاودانه ماییم
چنگ و دف و نای و بربط و عود   اشعار تر و ترانه ماییم
در کوی قلندران تجرید   بی ریش و بروت شانه ماییم

در عالم لامکان بی کیف    مرغ الف آشیانه ماییم
سوزنده شرک هستی غیر    آن آتش یک زبانه ماییم
ای طالب ذات حق خدا را    کم مطلبی نشانه ماییم
آئینه صورت الهی    در شش جهت زمانه ماییم
بی حد و کرانه ایم اگر چه    حد همه و کرانه ماییم
ای خواجه ز روی واحدیت    چون در دو جهان یگانه ماییم

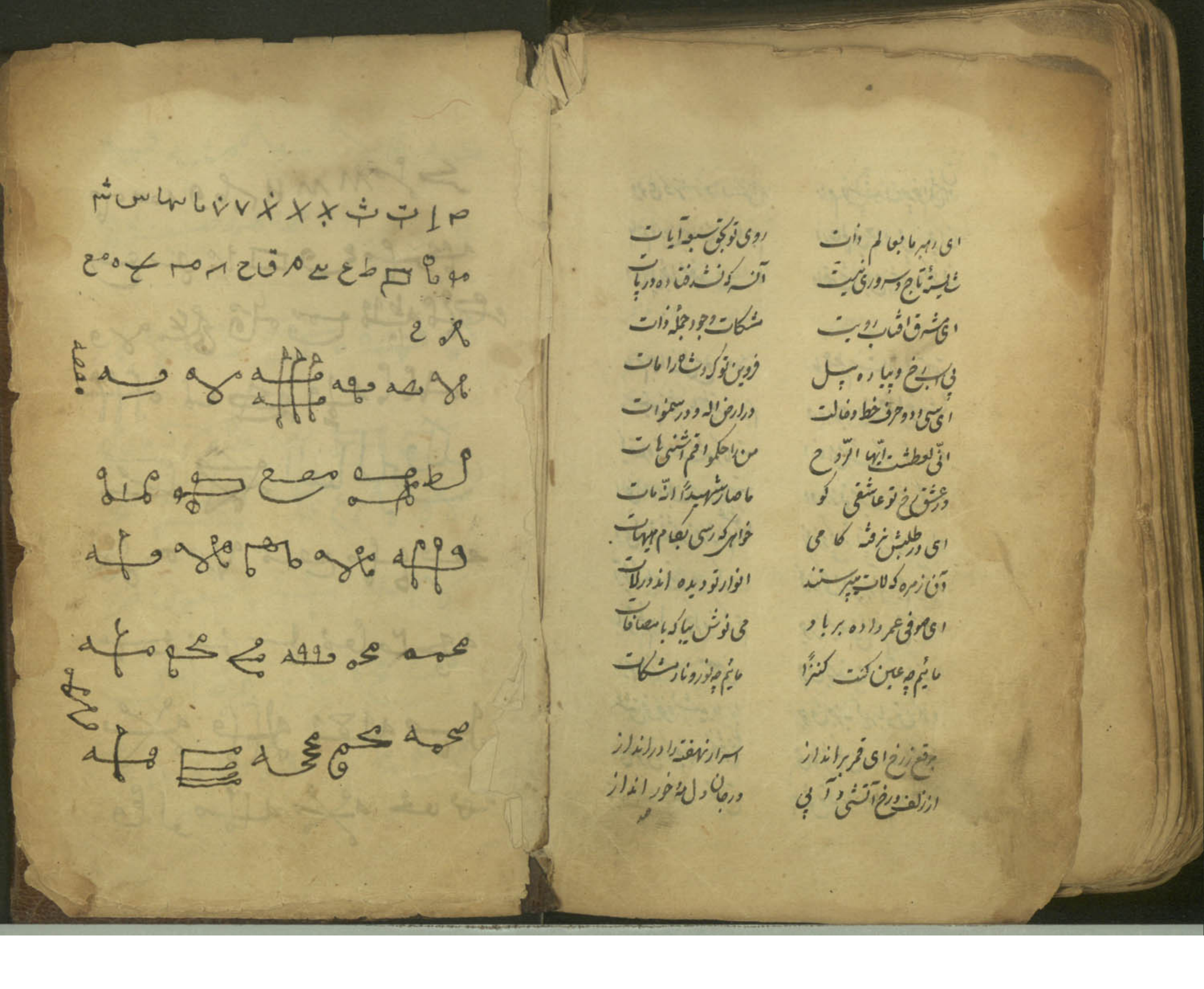
در خانه نه رواق گردون    ماییم ز اندران و بیرون
لیلی چه بود جز رخ ما    بر چهره خود شدیم مجنون
ای طالب حق ببین خدا را    در صورت خوب و حسن موزون
عشق رخ مات آنکه آمد    از هستی هر دو عالم افزون
از بنده نقش م تا کی    دینی طلبی ز همت دون
روزی که برای آفرینش    پیوسته نبود کاف با نون
ماییم که بوده ایم هستیم    بر حسن و جمال خویش مفتون
کی به شود ای مریض شهوت    رنج تو بغیر فیون وافیون

دیوی



دیوی که ترا ز داد نخواهد    رام تو شدن چه خوانی افسون
ماییم درین جهان و ماییم    در عالم بی چرا و بی چون
ای بی خبر از حقیقت ما    واقف شو ازین اشارت اکنون

ماییم جهان لی مع الله    ماییم عظیم شان الله الله
رستیم ز غیر ما فقیریم    در هر دو جهان ز فضل حق شاه
یک قطره ز بحر عشق کشور ماست    از ماهی عشق بحر تا ماه
ای سرو بلند قامت دوست    دور از تو همیشه دست کوتاه
ای گوشه نشین مزن دم از عشق    زانرو که نه ای تو مرد این راه
آئینه ماه تیره گردد    گر زانکه ز دل بر آوریم آه
با تو غم دل چگونه گوییم    چون نیستی از غم دل آگاه
ماییم عزیز مصر معنی    چون یوسف دل برآمد از چاه
عشق تو بخود کشیده ما را    چون جذبه کهربا و تن کاه
ای صوفی اگر چه باده نوشی صبح    می نوش مکن ز باده اکراه
تا چون خط او شود محقق    پیش تو که ما بکام دلخواه



ای رهبر ما بعالم ذات — روی تو کجی سبع آیات
شایسته تاج سروری نیست — آنکه نشد فتاده در پات
ای مشرق آفتاب ربوبیت — مشکات وجود جمله ذات
ای اسب رخ و پیاده پیل — فرزین تو کرد شاه را مات
ای سی و دو حرف خط و خالت — در ارض اله و در سموات
انّی لعطشت ایها الرّوح — من احلمو اقم اشتنی هات
در عشق رخ تو عاشقی کو — ما صار شهیداً انّه مات
ای در طلبش نرفته گامی — خواهی که رسی بکام هیهات
وآن زمره که لات می‌پرستند — انوار تو دیده اند در لات
ای صوفی عمر داده بر باد — می نوش بیا که با مصافات
مائیم چه علمن کنت کنزاً — مائیم چه نور و نار مشکات

برقع ز رخ ای قمر برانداز — اسرار نهفته را در انداز
از زلف و رخ آتشی و آبی — در جان دل ده خور انداز

الضالين ولكن



